



“دزدیدمت”

نویسنده: نیاز بانو
ژانر عاشقانه صحنه دار

ادبان پاره، عرشه بی سکان... قایم رفت و قبلِ ساحل مُرد
پیکرش داشت وقتِ جان کندن... رویِ گلِ ها تلو تلو می خورد
دستم از هر چه هست کوتاه است... از جهان قایقی به گل دارم
بشنو ای شاهِ گوش ماهی ها... دل اگر نیست، درد و دل دارم

صدای چند ضربه به شیشه ماشین و بعد صدای دخترونه ضعیفی رو شنیدم که
میگفت:

-هی آقا آتیش دارین؟

تازه تماس تموم شده بود و من هنوز وسط حال و هوای مکالمه ام با دوست دختر
تازه ام بودم، سرم رو بلند کردم و دیدم دختری بیست و چند ساله با چشم و
موهای مشکی، سرش رو خم کرده و سیگاری رو بین انگشتهاش گرفته و داره با
لبخند به من نگاه میکنه.

شیشه رو پایین دادم و مودبانه گفتم:

-جانم؟

-صدا پخشت رو کم کن تا بشنوی چی میگم!

نگاهم ناخودآگاه به سمت پخش ماشین رفت که خاموش بود و دوباره نگاهش کردم
که دیدم، با دستش قفل درب عقب رو باز کرد و نشست تو ماشین و گفت:
_معلومه که تو حال خودت نیستیا!

کمی عصبی شدم و گفتم:

_چی میخوای؟

با پر رویی تمام خم شد و با لحن وسوسه کننده ای گفت:
_ آتیش داری؟

_ نه ، ندارم ، بفرما پایین.

-باکی حرف میزدی اینقدر مدام لبخند میزدی؟ مگه از اون طرف خط ، تو رو میبینی که اینطور با یه حس خاص، داشتی باهش حرف میزدی؟

-بهت گفتم پیاده شو ، حوصله مزاحم فسقلی مثل تو رو ندارم.

-آخه میدونی من تاحالا ندیدم مردی با زنش اینطور حرف بزنه !

و با کش و قوس تلاش کرد تا خودش رو از بین شکاف دوتا صندلی رد کنه و خودش رو به صندلی شاگرد برسونه ، اما من دستم رو بین شکاف بین دوتا صندلی حائل کردم و نداشتم بیشتر از این جلو بیاد .

با حرکتی که به بدنش داد ، ناخودآگاه دستم سر خورد روی سینه های برجستش!
برای یک لحظه به همدیگه نگاه کردیم ، دخترک لبهش رو گاز گرفت و دست من رو همون جا نگه داشت و گفت:

-اوه اوه چه اتیشش تنده ! صبر کن عزیزم ، پیاده شو با هم بریم ، هنوز زوده ،
نمیشه که اینقدر سریع با من باشی!

از وقاحت کلامش بدم اومده بود و از اینکه اوضاع به نفعش بود ، دچار احساس ضعف شخصیت شده بودم ، برای همین خواستم از اقتدار مردونه ام استفاده کنم .

بنابراین صدام رو کلفت کردم و گفتم :

-گمشو پایین تا همنیجا ندادم سگای تو خیابون تورو بگا بدن, ج*نده

از دادی که زدم ترسید و خودش رو روی صندلی شاگرد انداخت و گفت:

-باشه باشه ، چرا وحشی شدی؟ فقط یه سیگار خواستم کنارت بکشم.

-گمشو پایین ببینم ، کی به تو اجازه داد سوارشی ؟ که بخوای حالا کنار من

سیگار بکشی!

وسط ریپی اومدن و هارت و پورت کردم ، گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن

و اسم دوست دخترم رو دیدم ، اما تا خواستم جواب بدم گوشی رو از روی

داشبورد قاپید و جواب داد.

-بله بفرمائید.

خم شدم که گوشی رو ازش بگیرم که دیدم داره میگه:

-من نامزدشون هستم ، شما؟

از جسارت و بی ادبیش دهنم باز مونده بود که دیدم تلفن رو قطع کرد با یه لبخند

کج زل زده بهم

بعد هم با پرویی تمام گفت :

-بیا ، حالا باید دهن خودت رو سرویس کنی تا باهات آستی کنی!

-میری پایین یا با لگد بندازمت بیرون؟

-با کدوم پات میخوای لگد بزنی؟ موافقی با پای سومت بهم لگد بزنی ، جوری که پات بره حسابی خوش بگذرونه؟

-نمی فهممت ، فقط برو پایین چون نمیخوام دست روت بلند کنم؟

-یعنی بهم آتیش نمیدی؟

با عصبانیت ، فندک ماشین رو فشار دادم و سرم رو روی فرمون گذاشتم تا بهونه ای برای حرف زدن بهش نداده باشم که یه لحظه حس کردم گوشم رو داره میمکه.

دستم رو روی گلویش گذاشتم و اروم هلش دادم عقب ، اما دستم رو با دو دستش گرفت و فرستاد بین رونهاش و گفت:

-ببین چقدر خیسیم؟ چطور دلت میاد با من اینقدر بدرفتاری کنی ؟ مگه من غیر از آتیش ازت چی خواستم؟

-خواهش میکنم سیگارت رو روشن کن و برو پایین ، من حوصله دردرس ندارم .

گوشی دوباره زنگ خورد و اینبار تلفن رو جواب دادم.

سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم و با آرامش بهش جواب بدم ، هرچند میدونستم از انرژی صدام همه چیز رو میفهمه ، برای همین با تمام استرسی که داشتم تلاش کردم صدام عادی باشه.

- الان دستم بنده ، پشت فرمونم ، خودم به محض اینکه ازاد شدم زنگ میزنم!

که یکهو دیدم صدای جیغهاش بالا رفت و ...

شروع کرد به آه کشیدن و داد زدن :

-آه آره بیا پیش من ، عشقت رو بمال ، بیا من رو ببر خونه بکن جرم بده ، آره
من مال توام توام...آره...

هول شده بودم و نمیدونستم چه خاکی تو سرم بریزم ، برای همین ابتدایی ترین
کار ممکن رو کردم و بلافاصله تماس رو قطع کردم و دستم رو بروی لبهاش
گذاشتم تا صداش خفه بشه.

شروع کرد به دست و پا زدن روی صندلی جلو و دست آخر کف دستم رو گاز
گرفت و مجبورم کرد که با سیلی جوابش رو بدم.

بخاطر نگاه های سنگین عابرهای پیاده ، با عجله ماشین رو روشن کردم و راه
افتادم ، اونم صورتش رو گرفته بود و داشت بلند بلند میخندید .

وقتی که نفسش سر جاش اومد ، خم شد و فنک ماشین رو بیرون کشید و سیگارش
رو بالاخره روشن کرد ، اما هنوز داشت لپش رو میمالید.

سیگارش که به نصف رسید

با انگشتش سیگار رو به لبم نزدیک کرد ، زیر نور چراغهای اتوبان چشمم به
انگشتهای کشیده و لاک خورده اش افتاد ، عصبی و تلخ شده بودم و از اینکه
ناخواسته در اختیار این دختر بودم ، اعصابم بهم ریخته بود.

تو بر خورد باهات گیج بودم و نمی دونستم چطور باید باهات کنار بیام که بی

خیال من بشه .

زیر چشمی نگاهش کرد و دیدم با لبهای نیمه باز منتظر اینه که از سیگار کام بگیرم.

فیتیله سیگار با رژش تغییر رنگ داده بود ، لبم رو ناخواسته باز کردم و پک سنگینی به سیگار زدم.

طعم و عطر رژش روی لبهام حس میشد ، وقتی از سیگار کام گرفتم انگار تا حدی ترسش ریخته بود ، چون روی صندلی عقب برگشت ، اما من هنوز حواسم بهش بود.

پخش ماشین رو روشن کرده بود و صندلی جلو رو خوابونده بود و هنوز داشت لپش رو میمالید و زیر لب همراه با صدای خواننده آروم میخوند و از سیگار کام میگرفت.

”این آخرین دفاعمه، پیش تو اقرار می کنم
اگه گناهه عشق من، دوباره تکرار می کنم
با خبرم از آخر هر ضربه ی نگاه تو
من پاک میشم، تو تن آغوش بی گناه تو...“

ده دقیقه ای بود که داشتم تو اتوبان میروندم که بهم گفت :

-من هنوز خیسم...

-به من چه؟

-خوب زدی تو گوشم ، بیشتر دلم خواست!

-تو که سیگارت رو کشیدی؟ دیگه چی دلت خواست!

-اونی که بین پاهات زندانیش کردی رو...

ساکت شدم.

دلم نمی‌خواست بخاطر سن کمش به چشم یه زن بد بهش نگاه کنم ، اما اون برعکس انگار با اصرار می‌خواست این حس رو برای من تداعی کنه.

-بگو با اون امشب می‌خوای منو ب.ک.نی؟ یا لا ، یا لا بگو که دلت می‌خواد این بدن تازه رو دستمالی کنی و رو هر جای بدنم که خواستی خالی کنی!

- یه چیزی بهت بگم؟

-هرچی دلت می‌خواد بگو!

-خیلی کثیفی!

-نه به جون تو ، کثیف نیستم ، خودت ببین

بدون اینکه منتظر جواب من باشه ، ساپورت مشکی و ش.ورتش رو با هم داد
پایین!

چشمم به رونهای خوشتراش و بهشت تمیزش افتاد که با عبور از زیر چراغهای

دزدیدمت

اتوبان مثل نوری که تو آینه میفته ، برق میزد.
بالای بهشتش رو به حالت عدد هفت فارسی طرح زده بود و تتوی دو تا قلب که
به هم گره خورده خودنمایی میکرد.
پوستش به شدت سفید و لطیف به نظر میومد.
با خنده گفتم :

-نیگاش کن چه تتویی هم زده!

و سعی کردم با دستم لبه ساپورتش رو به بالا بکشم ، که باز دوباره دستهایش
دست بی اختیار منو به سمت پاهاش بردند و انگشتم رو به بهشتش رسوندند.
راست میگفت ، خیس خیس بودو البته داغ!

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و با لحن ت.ح.ریک آمیزی گفت :

-دیدى دلت خواست!

و با همکاری من ، دستم رو هرجایی که دلش میخواست فرو میکرد و بعد تمام
آبی که دست من باهانش خیس شده بود رو با زبونش از روی انگشتم
ل.ی.س.ید.

با لمس بهشتش و خیسی بیش از حد اون حسابی تحریک شده بودم و آل.ت.م به
شدت زیر لباسم اذیت میشد..

تلاش کردم با حرف زدن ، حال و هوای کاملاً وسوسه کننده ی بینمون رو بهم
بزنم .

دزدیدمت

-اسمت چیه؟

-تو چی دوست داری باشه؟

-من اسم واقعیت رو پرسیدم!

- اسم اسمه دیگه ، واقعی و غیر واقعی نداره ، تو هرچی دلت میخواد صدام کن!

-خوب چی صدات کنم؟

-اولین اسمی که به ذهنت میرسه!

-وای که چه لجاز و زبون نفهمی!

در جواب حرفم فقط خندید و خم شد روی پخش و صدایش رو زیادتر کرد و بعد از شیشه به بیرون چشم دوخت.

ساعت از هفت شب گذشته بود ، تو اولین خروجی اتوبان پیچیدم و به سمت محل کارم رفتم ، نرسیده به دفترم ، کنار داروخونه و سوپر مارکتی که نزدیکش بود نگه داشتم و بهش گفتم همراهم بیاد.

خم شدم که کیف پولم رو از روی صندلی عقب بردارم که دیدم خودش به سمت داروخونه راه افتاده ، کمی مکث کردم و بهش خیره موندم.

دستهایش رو با بی خیالی تو جیبهای کاپشن مغز پسته ای و بلندش که تا پایین زانوهایش میرسید فرو برده بود و کلاه بافتنی صورتی رنگش مثل پشمک با طعم

توت فرنگی روی سرش جا
خوش کرده بود ،

قدمهایی که با کفشهای آل استار سبز رنگ و فیکش بر میداشت ، داد میزد که تو
ذهن بی تجربه اش یه دنیا اشتیاق و امید وجود داره.

وقتی وارد داروخونه شدیم به سوپروایزر داروی آرامبخش همیشگیم رو سفارش
دادم . هنوز فروشنده از پیشخون دور نشده بود که دیدم با صدای بلند داد زد :

لطفا یه بسته کاندوم عطری هم بدین ، با کیفیت باشه ها.

خانم سوپروایزر نگاهی به هردوی ما انداخت و لبخند قشنگی زد.

اما دخترک دوباره به حرف اومد و در حالیکه سرش رو تگون میداد ، رو به اون
خانم گفت:

-میدونم چی تو ذهنتون میگذره ، دقیقاً درسته ، فکر نکنم امشب جون سالم به در
ببرم ، تو نگاه اول خیلی کلفت به نظر میاد، فکر کنم تا پارم نکنه ول کن نیست ،
از عصر تا حالا داره اصرار میکنه ، احتمالاً یه هفته ای باید دراز بکشم ، نه
اینکه بار اولمه ، فکر کنم خیلی اذیت بشم.

نگاهم به چشمهای گرد شده متصدی افتاد که داشت از حرفهای این دیوونه غش
میکرد و روی زیپ شلوار من میخکوب بود ، یه لحظه فکر کردم که زیپم بازه یا
اون پایین اتفاقی افتاده ،

برای همین با ترس و سریع نگاهی به پایین تنه ام انداختم.

وقتی خیالم راحت شد که همه چیز مرتبه ، با اشاره دست به متصدی بهت زده اشاره کردم که دخترک اختلال روانی داره و مثل قرقی ، صورت حساب رو دادم و دستش رو گرفتم و از داروخونه بیرون اومدم .

به حالت تشر بهش گفتم :

_یه بار دیگه زر بزنی چنان میزنمت که لذت هرچی سکس تا حالا داشتی از سرت بپره!

نگاهش خیره به بسته کاندوم توی دستش بود و با سر حرف منو تأیید کرد ، سکوتش هم برام با معنی بود و هم مسخره به نظر میرسید ، حالت صورتش در عین زیبایی و سادگی مثل خنگها شده بود.

دوباره با هم وارد سوپرمارکت شدیم و سعی کردم بدون اینکه بهش اجازه بدم ازم دور بشه ، یه مشت خرت و پرت توی سبد فلزی بریزم...

دوتا شمع بلند سفید و سیاه دستش گرفته بود و ادای رهبرای ارکست رو در میاورد و انگار داشت دنبال فنک میگشت ، تو همین حین برای یه لحظه از من عقب موند و تا اومدم برگردم و دستش رو بگیرم ، دیدم جلوی قفسه عسلها ایستاده و با صدای بلند داره داد میزنه:

-آقای فروشنده ، برای سفت کردن کمر شوهر جان ، این عسلهاتون خوبه؟

از بقیه خرید صرف نظر کردم و با خشونت دستش رو گرفتم و به همراه خود نزدیک صندوق بردمش.

فروشنده با دیدنش نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت :

- عسل برای کمر همه مردها خوبه ،مخصوصاً اگر با شیر و موز و هفت مغز مخلوطش کنی ، روزی دو لیوان بهش بدی ، کمرش سفت که هیچی ، تیرآهن میشه .

و بعد خنده مسخره ای تحویل من داد و گفت :

- قدر خانمت رو بدون ، کمتر زنی پیدا میشه ، خودش دنبال دواي درد شوهرش باشه!

با بی حوصلگی گفتم :

- جو گیر نشوعزیز ، حساب کن ما بریم

طرف دوباره خنده ای زد و کارت بانکی رو توی دستگاہ کشید.

توی ماشین که نشستیم ، با عصبانیت بهش گفتم:

-از جون من چی میخوای؟

-اون دم کلفتت رو که زیر شورتت قایمش کردی !

-اگه بهت بدمش ، بیخیال میشی و میری!

-فکر کنم ، همیشه همینجوری بوده دیگه!مگر اینکه تو بعدش اسیرم بشی و
بخوای دنبالم بیایی.

-ببین ، من عادت ندارم با هرکسی بخوام سکس کنم اما...

با خنده حرفم رو برید و گفت:

-دیدى از من خوست اومه ، دلت میخواد الان روی تخت بودیم وتو منو بغل
میکردى و...

شیطون ابرهاشو بالا پایین کرد..

-خیر ، میخواستم بگم اما دلم برات سوخته ، الان میریم دفتر کار من ، اونجا شام
میخوری ، استراحت میکنی و شب رو میگذرونی ، فردا صبح هم قبل از اینکه
کارمندهام بیان ، میزنی به چاک جاده.

-اوه اوه چقدر عصبانی هستی ، مثل تو فیلمها حرف میزنی.

-فعلا که تو منو فیلم کردی.

-دوست داری ؟

-چی رو؟

-اینکه الان بازیگر نقش اول فیلم منی؟ یه فیلم سکسی و رومانٹیک و هیجانی!

دزدیدمت

-من بازیگر نیستم ، حوصله فیلم ساختن و بازی کردن هم ندارم.

-پس چرا منو داری می دزدی و می بری به قلعه سیاه تنهاییت؟

-تو دیوونه ای؟

-وتو؟

-احمق تر از تو!

-پس امشب رو با منی؟

جوابش رو ندادم ، ماشین رو روشن کردم و گاز دادم به سمت دفتر...

از پارکینگ که پایین میرفتیم ، دیدم عطرش رو درآورد و چند پاف به خودش اسپری کرد و بعد نفس عمیقی کشید و اروم گفت :

-تحریکت نکرد؟

-چی تحریکم نکرد؟

-بوی عطر دیگه ، فروشنده اش میگفت تحریک کننده است ، مردها رو جذب میکنه!

-الکی بهت گفته ، دیده بچه هستی ، خرت کرده!

-من بچه نیستم ، بیست و یک سالمه!

-اوه ببخشید مادر بزرگ ، شب بود موهای سفیدت رو ندیدم.

-عههه پس بلدی خوشمزه هم باشی.

-بسه بابا ، تمومش کن!

-امیدوارم چیزت به تلخی اخلاق گندت نباشه!

چپ چپ نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

--قرار نیست مزه اش کنی.

و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

سرش رو از پنجره ماشین بیرون آورد و گفت:

--حالا می بینیم آقای ادعا!

برگشتم و با ریموت شیشه ها رو بالا دادم ، فرصت نکرد سرش رو از پنجره داخل کنه و گیر کرد.

رفتم سمتش و کلاهش رو از سرش برداشتم.

موهای لخت و خرمایی شب زده اش ریخت توی صورتش،زیر چونه اش رو گرفتم تا صورتش بالا بیاد ، معصومیت تو نگاهش داشت فریاد میزد و صورتش

دزدیدمت

زیر نور مهتابی چراغهای پارکینگ میدرخشید.

-می‌خواهی اینطوری منو بکشی؟ من که گناهی نکردم!

-ترسیدی؟

-هم آره هم نه!

-چرا اینطوری شدی؟

-ببخشید خو... دستشویی دارم ، آگه آزادم نکنی ، نمیتونم قول بدم که ماشینت
کثیف نشه!

اصلا دلم نمیخواست ماشین رو به گند بکشه ، اما باید نشونش میدادم که همه چیز
هم در اختیار اون نیست.

برای همین خیلی خونسرد راه افتادم و به سمت آسانسور رفتم.

- تو رو خدا بذار بیام بیرون ، قول میدم اذیتت نکنم ، هرکاری می‌خواهی باهام بکن
، حتی آگه خواستی از پشت هم باشه، دیوونه بازی در نیار دیگه ، بخدا دستشویی
دارم ، باشه قبول ، تو دیوونه تر از منی !

یه ذره شیشه رو بیشتر بالا دادم تا ترسش بیشتر بشه ، صدای جیغش در اومد که
شیشه رو پایین دادم و در آسانسور رو باز کردم و منتظرش شدم.

یه ذره تو ماشین نشست و سرفه کرد و بعد در ماشین رو باز کرد و کلاهش رو

دزدیدمت

با حرص سرش چپوند ، بدون اینکه نگاهم بکنه از کنارم گذشت و بهم تنه زد و وارد اسانسور شد.

به محض اینکه رسیدیم تو دفتر خودش رو رسوند به دستشویی تو پرید داخل ، قبل از اینکه وارد بشه ، داد زدم :

- کفشهات رو دربیار و با دمپایی مخصوص برو

-باشه باشه...

جملات آخرش رو دیگه نشنیدم ، تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به رستوران نزدیک دفتر تا دوتا غذا برامون بفرسته ،

میدونستم اینقدر گرسنه هست که نوع غذا برایش فرقی نداره ، وقتی برگشت و منو با لباس راحتی دید ، تازه انگار چشمه‌اش باز شده بود ، با تعجبی که تو صدا و نگاهش بود پرسید:

-اینجا محل کارته؟

-تقریبا؟

-خوب چرا مثل ادم نمیگی ؟ یا بله ، یا نه؟

-خوب نه!

- ای بابا پس چرا اینقدر اینجا راحتی.

- خوب چون مال خودمه!

-یعنی باید حتماً بپرسم تا جواب بدی؟
زورت میاد زبونت رو بچرخونی؟

-میتونی نپرسی ، اینطور منم راحت ترم.

و بدون توضیح دیگه ای وارد اتاق خودم شدم و تلویزیون رو روشن کردم و گذاشتم روی کانال PMC ، با تردید وارد اتاقم شد و با صدای نجوا گونه گفت :

- ای ول چه دفتر باحالی ، مثل خونه خود آدم هستش!

- شما خونه اتون این شکلیه؟

سکوت کرد و خیره بهم موند. دوباره نگاهش همون معصومیت و غم رو پیدا کرد ، و چشمهایش همون حالت سادگی محض رو به خودش گرفت.

فهمیدم حرف بدی زدم ، اما نمیدونستم چطور ماست مالیش کنم ..
همیشه همینطوره ، آدم ها هیچوقت به درک متقابلی از همدیگه نمیرسن ، حتی اگر بخوای کمک هم بکنی ، بعضی وقتها با حرفات و یا رفتارت گند میزنی به همه چیز ..

انگار یه قانونی هست که باید حتماً به طرفت نشون بدی که دنیای ما از هم خیلی فاصله داره ، ما از هم خیلی دور هستیم.

نگاهمو ازش رو گرفتم ، بیشتر از این میخواستم با نگاهش ذوبم کنه ، از روی میز ، پارچ کریستالی آب رو که از جلسه عصر باقی مونده بود برداشتم و براش یه لیوان آب ریختم و دادم دستش.

-بخور شاید تشنه ات باشه!

-فعلا تشنه ی توام!

خیالم راحت شد که به دل نگرفته و هنوز شیطنتش سرجاشه!

-واقعا میخوای با من رابطه داشته باشی؟

-مگه منو برای همین کار ندزدیدی؟

-نه ، فقط خواستم امشب رو وسط خیابون نمونی!

-عهههه راست میگی؟ پس فردا شب رو چیکار کنیم ؟ به خیالت خیلی مردونگی کردی؟ فکر میکنی الان خیلی آدم مهربونی هستی و باید بهت مدال افتخار رو هم بدن که نداشتی شب با کسی باشم؟

-ببین من فقط میخواستم...

-حرف نزن!

هیچی نگو من بهت گفتم چی نیاز دارم! تو هم مثل بقیه هستی ، یه دم از جلوت درآوردی که من یا هر زن احمق دیگه ای رو میتونه در همون حالی که اذیت

میکنه به لذت برسونه ، پس نقش مردای با وجدان رو درنیار ، بگو میخوام باهات
بخوابم و در عوضش یه پولی بذار کف دستم تا بتونم برای یکی از هزار زخم
فکری بکنم. فکر کردی برای چی دارم ادای خیابونی ها رو برات درمیارم
،بخاطر تو؟ نه عزیز من ، منم دنبال پولم...
مثل میلیون ها آدم دیگه ، فقط من از بدبخت ترین هاشون هستم که باید تو این سن
بجای درس و دانشگاه پیام به هر آشغالی که فکر کنم کمی مایه برای زیر شکمش
خرج میکنه ، خودم رو بفروشم. تو هم مثل بقیه ، حاضرم شرط ببندم که تا حالا
هزارتا فکر کردی که چطور در عین اینکه میخوای استایل جنتلمن بودنت رو
حفظ کنی ، با من باشی!

پشت میزم رفتم و روی صندلی چرمی نشستم. نطقش که تموم شد آرام آرام
شروع کردم براش دست زدن و گفتم :

-واقعا تو باید بازیگر میشدی!

روی صندلی راحتی خراب شد و دستهایش رو با صورتش پوشوند و شروع کرد
به گریه کردن...

رفتم کنارش نشستم و موهایش رو نوازش کردم ،اما با دو دستش که تو هم گره
خورده بودند، دستم رو پس زد .

دوباره با لبخند موهایش رو نوازش کردم. دستهایش رو از روی صورتش برداشت
و وقتی دید ، چقدر فاصله بینمون کم شده ، خودش رو تو بغلم انداخت و هق هقش
بلند شد .

آروم و به حالت نوازش پشت کمرش دست میکشیدم تا گریه اش آرومتر شد.

صدای زنگ رو که شنیدیم از همدیگه جدا شدیم ،
رو بهش گفتم:

_ برو صورتت رو بشور تا با هم شام بخوریم ، دیگه هم اینقدر آب غوره نگیر.

خندید ، وقتی خندید با اینکه چشمه‌اش خیس شده بود ، بازم معصوم تر از قبل شد ،
دل‌م برایش میسوخت و واقعا نمیدونستم چه کاری باید برایش انجام بدم.

موقع شام دوباره دوست دخترم زنگ زد..

وقتی برگشتم تو دهنه بالکن مات من شده بود! از کنارش رد شدم که پیام داخل ،
هوا سرد بود و نمیشد خیلی بیرون موند. تو دهنه درب دستم رو گرفت و گفت :

-خوش بحالش که تو رو داره!

نگاهش کردم و لبخند زدم.

اما اون دو دستی صورتم رو چسبید و لبهام رو بوسید.

سعی کردم از خودم دورش کنم و ازش خواهش کردم که آروم باشه و خودش رو
کنترل کنه.

دزدیدمت

خندید و گفت:

- خوب فرض کن که من اونم !

-منظورت کیه؟

-فرض کن عشقتم دیگه ، روحش تو وجود من ظهور کرده، کاری نداره که ، فرض کن الان دلش رابطه میخواد و اومده کنار تو باشه و از دلتنگی درت بیاره.

دوباره روی صندلی راحتی اتاق کارم نشستم و قاشق رو برداشتم و گفتم:

-بی خیال ، بقیه شام رو بخوریم ، یخ کرد.

-تو امشب با من رابطه خواهی داشت ، خیالت راحت.

خندیدم و سرم رو تکون دادم.

بعد از شام مثل یه دختر خوب شده بود ، همه وسیله هایی که خریده بودیم رو تو ابدارخونه مرتب کرد..

روی مبل نشست و اروم اروم خودش رو کشوند سمت من و سرش رو روی رونم گذاشت و سرش رو روی رونم گذاشت و دستم رو گرفت و پنجه ام رو توی موهای خودش کرد.

حس لختی و ابریشم گونه موهایش و لطافت عجیبشون باعث شد ، انگشتهام بین موهایش حرکت کنند و اروم اروم نوازشش کنم.

-برنامه ات چیه؟

-خوب تو روی من خیلی تأثیر گذاشتی ، فردا برمیگردم شهرستان پیش عموم و.ازش معذرت خواهی میکنم و میگم که دختر خوب و حرف گوش کنی شدم ، بعد هم با اون خواستگاری که طلبکار پا منقلی بابای خدابیامرزم بوده ازدواج میکنم که دست از سر خانواده امون برداره و سال بعدش هم با بچه ام میام اینجا تا ازت بابت اینکه نجات بخش زندگیم بودی ، تشکر کنم.

-پس میخوای ادامه بدی؟

-میشه درموردش حرف نزنیم؟

-هرچی تو بخوای !

دستش رو از کنار کش شلوارم به آ*ل*ت*م رسونده بود و داشت میمالیدش و با دست دیگه اش با آهنگی که پخش میشد ، حرکات موزون میکرد و هر از گاهی از تنقلاتی که خریده بودم چیزی میخورد و به من هم میداد.

با لمس و گرمای دستش و بازی که با آ*ل*ت*م میکرد، حس کردم دارم تحریک میشم ،

برای همین بهش گفتم بهتره بخوابیم و از روی مبل بلند شدم.

با جابجا شدن من ، سرش روی مبل ول شد و بخاطر همین با صدای بلند پشت سرم داد زد:

ضد حال!

آل*ت نیم خیز شدم رو توی شورتم درست کردم و رفتم دستشویی و آب سرد رو به سر و تنه آل*ت*م گرفتم...

، تا لذت لمس و گرمی دستهایش از بین بره و بجاش سوزش سرمای اب سرد رو به خودم تحمیل کردم...

وقتی برگشتم دست به کمر وسط سالن ایستاده بود و گفت :

- خب یوزارسیف خان ، من کجا باید بخوابم؟

یه پتوی مسافرتی بهش دادم و مبل سه نفره راحتی دفترم رو نشونش دادم ،

بدون اینکه چیزی بگه ، رفت و روی مبل چمباته زد و پتو رو روی سرش کشید.

بخاری اتاق را زیاد کردم و تلویزیون و چراغها رو خاموش کردم .

بدون اینکه سرو صدایی بکنم روی صندلی خودم نشستم و لپ تاپم رو روشن کردم و مشغول خواندن گزارش کاری شدم که هنوز تمومش نکرده بودم .

هنوز نیم ساعتی از خوابیدنش نگذشته بود که بنظر گرمش شد و پتو رو کامل کنار زد .

سرم رو کج کردم و نگاهش کردم . نور ماه از بین پرده های اتاق روی تنش افتاده بود ، تاپ گلبهی رنگش کمی بالا رفته بود و بدن سفیدش تو نور ضعیف اتاق برق میزد...
موهای قهوه ایش روی دسته مبل پخش شده بودو زیبایی صورتش که به شدت معصوم و بی گناه بود دوچندان بود.

خسته بودم و دیدن این اندام هوس انگیز داشت وسوسه ام میکرد که به سراغش برم

که توی یه لحظه فکرم رو منحرف کردم و از جام بلند شدم.

دستم رو با شدت توی موهام فرو کردم و چنگی توی موهای آشفته ام زدم.

با تمام رفتار ها و کارایی که داشت اما چشمش عکس تمام اونا رو میگفت. اون چیزی که نشون میداد نبود.

نمیدونم چرا نمیتونستم به اونم مثل بقیه نگاه کنم. مثل تمام دخترایی که شب تا صبحشون رو توی تختم سپری میکردن و روز بعد با یکی دیگه...

کلافه پوفی کشیدم.

ساعت از نیمه شب گذشته بود. مست خواب بود و صدای نفس کشیدن های طولانی از عمق خواب و خستگی تنش میگفت.

روی صندلی نشستم. چشمهام مست خواب شده بود و میدونستم که باید زودتر

بخوابم ، اما اینم میدونستم که با وجود اون دخترتوی اتاق هرکاری ممکنه ازم سر بزنه. چیزی که اصلا نمیخواستم.

بازم چشمم به بدنش خورد و تتم داغ کرد. اگه تا صبح اینجا میموندم فقط خودم رو عذاب می دادم.

کتمو از روی صندلی چنگ زدم و با عجله از دفتر بیرون رفتم.

امشب به یکی نیاز داشتم که آروم کنه. هرکسی جز اون دختر...

گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم.

--الو سپیده امشب بیا پیشم...خونه خودم!

شیر آب حموم رو باز کردم و سرم رو بالا گرفتم و چشمام رو بستم. تصاویر چند

ساعت پیش از جلوی ذهنم رد شد.

نمیدونم چرا فکر اون دختر از ذهنم بیرون نمی رفت. درگیر افکارم بودم که دستی از پشت دورم حلقه شد و بعد از چند ثانیه سپیده از پشت بهم چسبید و من باز نرمی و گرمیش رو حس کردم.

بوسه ای روی گونم زد و بعد توی بغلم خزید. توی بغلم کشیدمش و چنگی به کمرش زدم و به خودم فشارش دادم که زیر لب آخی گفت و توی بغلم مچاله شد و دستش رو سینم رفت که دستش رو پس زدم به سمت در رفتم و گفتم:

-حمومتو که کردی بعد آماده شو برو خونه...

وبی توجه به آهی آهی گفتن هاش حوله لباسی رو تنم کردم و از حموم بیرون اومدم.

تاریخ انقضای هر دختر کنار من یک شب بود این یکی زیادی داشت طولانی میشد. من برای خودم قوانینی داشتم که تقریباً تمام دخترایی که بهم نزدیک میشدن ازش خبر داشتن.

رابطه فقط یک شب!

همشون خودشون خواسته بودن و امیدوار بودن با همین چیزا منو عاشق کنن اما تا حالا هیچ کدوم برنده ی این بازی نشده بودن.

موهام رو نیمه خیس رها کردم و بعد از پوشیدن شلوارکم روی تخت دراز کشیدم.

با حس گرمی چیزی از خواب بیدار شدم و سپیده رو دیدم که توی بغلم مچاله شده بود و تقریباً برهنه بود. نرفته بود!!!

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم. چشمام از بی خوابی میسوخت اما چاره ای نبود و باید میرفتم شرکت.

نگاهی به سپیده انداختم که جنین وار خوابیده بود و بدن بلوریش زیر نور آفتاب میدرخشید.

اگه بخاطر شراکت پدرش با بابا نبود همون یه هفته پیش فرستاده بودمش رد کارش اما چه کنم که چاره ای نداشتم و مجبور بودم با اون کمی نرم تر برخورد کنم.

چیزی که اصلا توی ذات آهی نبود.
به حال خودش گذاشتمش و رفتم توی آشپز خونه...

جعبه شیر رو از یخچال بیرون آوردم و توی دوتا لیوان ریختم و از همونجا سپیده رو صدا کردم.

لیوان شیرم رو یه جا سر کشیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم که دیدم با همون وضع جلوی در اتاق ایستاده.

با طعنه گفتم:

--وقت کردی یه چیزی تنت کن. نمیخواهی که تا شب همین جا باشی؟

رنگ از روش پرید و حس کردم کمی خجالت کشید اما خودش رو نباخت و با حاضر جوابی گفت:

--تو که بدت نمیداد؟ کی بود تا صبح یه لحظه ولم نمی کرد؟

نگاه تنندی بهش انداختم که در جا ساکت شد.

به سمت اتاقم رفتم و شروع به پوشیدن لباسام کردم.

نگاهی به ساعت انداختم که برق از سرم پرید.
ساعت از نه گذشته بود و من نه و نیم یک جلسه ی مهم داشتم.

با عجله بقیه ی لباسام رو تتم کردم و کت اسپرت قهوه ایم رو هم به دست گرفتم و
به سمت در خونه به راه افتادم

که سپیده رو دیدم که نفس نفس زنان خودش رو بهم رسوند.
حاضر و آماده بود و همین منو متعجب میکرد.

--منم میام.

--کجا میخوای بیای؟ گفتم برو خونه...
سپیده بیشتر از این روی اعصاب من راه نرو.

با چشمای اشکی بهم نگاه کرد که نفسم رو با شدت بیرون دادم و بعد به سمت در
رفتم و گفتم:

--اگه اونجا حوصلت سر نمیره، بیا.

ندیدمش ولی صداش رو از پشت سر شنیدم که با خوشحالی گفت:

--عاشقتم آهی...

پوزخند بی صدایی روی لبم نشست. سوار ماشین شدم و به محض ورود سپیده به
ماشین به راه افتادم که با اعتراض اسمم رو صدا کرد.

دزدیدمت

مسیر بیست دقیقه ای رو توی پنج دقیقه طی کردم و زود از ماشین پیاده شدم.

سپیده هم با اون کفشای پاشنه بلند پر سر و صداش دنبالم میدوید.

با هم وارد آسانسور شدیم و به محض رسیدنمون از آسانسور بیرون اومدم.

هنوز کامل به دفتر نزدیک نشده بودم که صدای داد و فریادی رو شنیدم.

--بخدا من دزد نیستم. خودش گفت اینجا دفتر منه... گفت اینجا بمونم.
باور کنین دروغ نمیگم.

--همین جا میمونی تا پلیس تکلیفتو روشن کنه.

با صدای دختر دیشبی تازه یادم افتاد که اون از دیشب توی دفتر بوده.

و الان علی بهش مشکوک شده بود و به عنوان دزد گرفتارش کرده بود.

با دست محکم توی پیشونیم زدم و با سرعت به سمت دفتر رفتم و در رو با
ضرب باز کردم. که صورت اشکی دختر و صورت سرخ از عصبانیت علی به
سمت من برگشت.

دختر به سمتم دوید و با خوشحالی و گریه گفت:

--خودشه...خودش. بالاخره اومد.

خودش رو بهم رسوند و لباسم رو توی مشتش گرفت.

نگاه علی و سپیده روی من خشک شد و نگاه من روی دستای اون.

همه از حساسیت های من روی لباسم خبر داشتن!

چشمای اشکیش رو بهم دوخت و گفت:

--کجا بودی؟ اون آقا میگه من دزددم.
بگو که خودت منو آوردی اینجا... بگو.

تازه به خودم اومدم. برخلاف همیشه از کار اون دختر عصبانی و ناراحت نشدم.

به روش نیاوردم و آهسته دستش رو کنار زدم و رو به علی گفتم:

--اون با منه.

با اعتراض گفت:

--آخه اون...

بی حوصله سری تکون دادم که ساکت شد.

--وقتی آقای نعیمی اومد خبرم کن.

و بعد به دختر اشاره کردم که دنبالم بیاد و خودم جلوتر از اون راه افتادم.

سپیده به سمت اومد که دستم رو به نشانه ی ایست جلوش نگه داشتم و گفتم:

--تو کنار علی بمون.

وارد اتاق شدم و یک راست به سمت میزم رفت. دختر فین فین کنان وارد شد و اشکاش رو پاک کرد.

--فکر کردم قالم گذاشتی و رفتی.

اگه... اگه نمیخواستی با من باشی پس چرا دیشب سوار ماشینم کردی.

نگاهی به اسناد رو به روم کردم و گفتم:

--انگار یادت رفته که خودت به زور سوار ماشین شدی؟
بعدم کارا و رفتارت نشون نمیداد، از اومدنت پشیمون باشی.

توی جلد دیشبی خودش فرو رفت و گفت:

--معلومه که پشیمون نیستم. اما میدونم

تو از پس زدن من پشیمونی.

اینطور نیست؟

خاموش بهش نگاه کردم.. در واقع چیزی نداشتم که بگم..

شاید حق با اون بود..

شاید رابطه با اون رو به رابطه با سپیده ترجیح میدادم

نمیدونم چرا هیچ جوری نمیتونستم توی ذهنم فرو کنم که اون یه زن خیابونیه.

رفتاراش مصنوعی بود. حتی بی بند و باری هاش..این رو منی تشخیص میدادم
که به اندازه ی موهای سرم با دخترا سر کرده بودم.

اما نگاهش... توی نگاهش چیزی بود که من رو به سمت خودش جذب میکرد.
برای اولین بار...

سکوتم رو که دید شیر تر شد. آهسته به سمت اومد و رو به روم قرار گرفت. روی
پام نشست که بی حرکت بهش نگاه کردم.
دستش رو با عشوه جلو آورد و پشت گردنم گذاشت.

سرش رو توی صورتم خم کرد که موهای لختش شلاق وار توی صورتم خورد.

برای لحظه ای چشمام رو بستم اما با حرکت بعدیش کمرشو محکم فشار دادم که
آخ ریزی گفت.

سرش رو توی گردنم خم کرده بود و لباش رو نرم روی گردنم حرکت می داد و

لباشو روی لبام گذاشت و نرم بوسید. زبونش رو روی لبم میکشید و بعد بازم به
کارش ادامه میداد.

دیگه تحملم تموم شده بود. اگه خودش رابطه میخواست پس چرا نباید چیزی که
نیاز داره رو بهش میدادم؟
آهسته گفتم:

--خودت خواستی.

و حالا دیگه منم باهاش همکاری میکردم. با ولع و لذت لب هاش رو میبوسیدم و دستم رو همه جای بدنش حرکت میدادم.

بی هوا دستم رو توی شلوارش فرو بردم و دستم رو از روی شورتش روی بهشتش گذاشتم که پاهاش رو جمع کرد..

سرم رو توی گردنش فرو بردم و زبونم رو نرم روش حرکت دادم.

فورا سرش رو کج کرد. به راحتی میشد فهمید که شدیداً روی گردنش حساسه...

لاله ی گوششو با لبام فشار دادم و همزمان دستم رو بین پاش حرکت دادم و نرم ماساژ دادم که

آخ ریزی گفت که دیوونه شدم. بغلش کردم و با ضرب روی میز گذاشتمش. دیگه حتی یه دقیقه هم نمیتونستم صبر کنم.

روش خم شدم و یه بار دیگه لبش رو بوسیدم که چشمای خمارش رو با لبخند باز و بسته کرد و با ناز گوشه ی لبش رو گاز گرفت.

با چشمای خمارم بهش نگاه کردم و گفتم:

--بازی ای رو شروع کردی... الان مجبوری تاوانشو بدی...

دستم رو با خشونت به سمت شلوارش بردم

که در اتاق زده شد. و علی از همون پشت در گفت:

--آهی؟ دارن میان... عجله کن.

نفسم رو با شدت بیرون دادم و با انگشت شست و اشاره ام چشمام رو ماساژ دادم.

به چشمای نیمه باز دختر خیره شدم که با اون صدا از جا پریده بود و از بازوم آویزون شده بود و سرش رو توی بازوم فرو برده بود.

سرم رو خم کردم و برای آخرین بار لب هاش رو بوسیدم.
کمرش رو گرفتم و کمی بالا کشیدمش.

پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم و گفتم:

--همین جا بمون تا برگردم.

حالا حالاها باهات کار دارم.

لباسم رو مرتب کردم از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاق کنفرانس شدم.

یک ساعتی از اومدنشون گذشته بودوالان عزم رفتن کرده بودن.

با هم دست دادیم و قرار شد هفته ی آینده با هم قرار داد ببندیم تا دم در اتاق
همراهیشون کردم و بعد برگشتم به اتاق

کنفرانس که علی هم همراه من وارد اتاق شد و بی مقدمه گفت:

دزدیدمت

--کیس جدیده؟

نگفته میدونستم از چی حرف میزنه.

چیزی نگفتم که گفت:

--اینم قراره بشه مثل قبلیا؟

اگه برات فرقی نمیکنه، موقتا بدش به من...

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

--منظورت چیه؟

--یه جورایی ازش خوشم اومده... اگه قراره اینم مثل قبلیا یکی دو روزه ولش کنی من خودم میتونم...

نمیدونم چی شد که پریدم بین حرفش و گفتم:

--پیش خودم میمونه...

نگاه متعجبش رو که دیدم تازه فهمیدم چی گفتم.

اما دیگه دیر شده بود و آبی که ریخته شد دیگه همیشه جمعش کرد.

سرجاش خشک شده بود و من هم از فرصت استفاده کردم و رفتم توی اتاق...

امروز کار زیادی توی شرکت نداشتم و کلا روز تعطیلیم توی هفته بود.

روی مبل خوابیده بود و چشماش بسته بود. آهسته بهش نزدیک شدم و روی یه پام نشستم و به صورتش خیره شدم.

درست مثل تندبسی بود که از دیدنش سیر نمیشم.
نمی‌دونم چی به سرم اومده بود ک یک شبه داشتم از آهی دور میشدم.
این من نبودم.

من هیچ وقت تا این حد شیفته ی دختری نشده بودم. اونم دختری که حتی اسمش رو نمیدونم

و حتی معلوم نیست چندمین مرد زندگیشم...

دستم رو جلو بردم و آهسته تک مویی که توی صورتش افتاده بود رو کنار زدم.

تکونی خورد و چشماش رو باز کرد.

به محض دیدنم چشمای خمارش رو گرد کرد و با ذوق گفت:

--بالاخره اومدی...

از گردنم آویزون شد که دستم رو دور کمرش حلقه کردم و کنارش نشستم که مثل یه گربه ی ملوس توی بغلم خزید و بینیش رو به سینه ام کشید.

این احساس نزدیکی که بهش داشتم از کجا اومده بود؟

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو از زیر لباس کشیدم روی کمرش...
آروم گفتم:

--من هنوز اسمتو نمیدونم...

چیزی نگفت که سرم رو کنار گوشش بردم و گفتم:

--نشیدم صداتو..

لاله ی گوششو بوسیدم که با ناله گفت:

--آخ...نیازم...

اسمش رو چند بار زیر لب زمزمه کردم.

--نیاز...نیاز...

به صورت مچاله شده اش خیره شدم.

گاز ریزی از گوشش گرفتم و ولش کردم.

منتظر بهم نگاه کرد که بوسه ی کوتاهی روی لباش نشوندم و خمار گفتم:

--چه بهت میاد...منم آهی ام...

لبخندی زد که دستم رو روی گوش کشیدم و آرام شروع به نوازش بدنش کردم که این بار خودش پیش قدم شد و گردنم رو بوسید.
دکمه های بالایی لباسم رو باز کرد و دستی به سینه ی کم موم کشید و بعد بوسه ای روی قفسه ی سینه ام زد.

بقیه ی دکمه هام رو باز کرد و با کمک خودم لباس رو از تنم بیرون آورد و پرت کرد روی مبل کناری...

لبام رو بوسید و دستش به سمت شلوارم رفت که دستش رو گرفتم.

میدونستم اگه این دکمه باز بشه دیگه در برابرش نمی‌تونم مقاومت کنم و کار بیخ پیدا می‌کنه و هر لحظه ممکنه یکی برسه.

اصلا انگار من آهی دیشب نبودم.
گردنش رو بوسیدم و گفتم:

--بهتره بریم خونه... ممکنه یکی سر برسه...

خمار و با ناز گفتم:

--آهی... فقط یکم دیگه...

دستش رو گرفتم و کمکش کردم بلند شه.

غرغر کنان لباسش رو مرتب کرد و منم در این حین لباسم رو پوشیدم و دستی به موهای آشفته ام کشیدم.

نگاهی بهش کردم و وقتی دیدم آماده شده و منتظر من ایستاده به سمت در رفتم و ایستادم تا اونم بیاد و با هم از اتاق بیرون رفتیم.

علی هنوز همون جا بود و با سپیده مشغول بگو و بخند بودن.

به محض دیدن ما به سمتمون اومدن و سپیده با غصب نگاهی به نیاز انداخت و با لحنی که سعی می‌کرد مظلومانه باشه گفت:

--آهی پس من چی؟

من... من... تو رو دوست داشتم.

فکر می‌کردم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

--نه قولی بوده، نه قراری. نه حرفی بوده نه حدیثی... این بساط عشق بازی چیه

این وسط؟ من از روز اول آخرشو برات گفتم. این تو بودی که توی ذهنت یه

پایان خوب ساختی... زندگی رمان نیست دخترجون...

هم تو، هم این آقا پسری که کنارت ایستاده میدونستین من آدم موندن نبودم.

لباش از بغض می‌لرزید اما تمام فکر من درگیر نگاه سنگین نیاز بود.

یه نگاه نا امید و پرحسرت...

از علی خداحافظی کردم و به نیاز اشاره زدم تا دنبالم بیاد.

تحمل اون فضا واقعا برام سخت شده بود. وارد پیاده رو که شدم چند تا نفس

عمیق کشیدم و سوار ماشین شدم.

تا حدودی اعصابم سر جاش اومده بود و آرام شروع به رانندگی کردم.

نیاز برخلاف دیشب آرام کنارم نشسته بود و با دکمه ی لباسش درگیر بود و انگار داشت دو دوتا چهار تا می کرد تا چیزی رو بهم بگه.

قبل از اینکه شروع کنه، پیش دستی کردم و گفتم:

--اتفاقی افتاده؟

--میتونم یه سوال بپرسم؟

چینی به پیشونیم انداختم و با مو شکافی پرسیدم:

--چی؟

--قصه فضولی ندارم.. اما خیلی دلم میخواد بدونم.
تا حالا از دختری خوشتر اومده؟... یعنی عاشق... شدی؟

خندیدم و گفتم:

--باحال بود.

با تعجب بهم نگاه کرد و بعد روشو برگردوند و به بیرون خیره شد.

نیم ساعتی بود که به خونه رسیده بودیم و نیاز با لباس راحتیش رو کاناپه لم داده

دزدیدمت

بود و داشت مسابقه ی رقص رو نگاه می کرد.

حتی تصور نیاز توی لباس اون شرکت کننده و رقصش حالمو عوض می کرد.

کنارش نشستم که روی من لم داد و مجبورم کرد کمی دراز بکشم.

انگار تازه یادش افتاده بود که برای چه کاری آوردمش..

پاش رو وسط پام برد و بین پام فشار داد.

روی خودم بالا کشیدمش و شروع به بوسیدن لباش کردم.

دستاشو توی موهام فرو کرد و با شدت بیشتری شروع به بوسیدنم کرد و در این
حین دکمه ی لباسم رو باز کرد.

تابشو از تنش بیرون آوردم و پرت کردم یه گوشه و سینه اش رو از روی لباس
زیر توی مشتم گرفتم که آهی کشید و لبش رو گاز گرفت.

دست آزادم رو پشت گردنش بردم و سرش رو بیشتر به سمت خودم کشیدم.

دستم رو پشت کمرش بردم و قفل سوتینش قرمزش رو باز کردم و پرت کردم
روی میز...

آخ...

همون چیزی بود که می خواستم.

سرم رو عقب کشیدم.

چشمام از خماری زیاد باز نمی‌شد و نگاهم روی بدن سفیدش می‌لغزید.

توی یه حرکت جامون رو عوض کردم و روش خیمه زدم.

این بار دیگه کارش تموم بود.

لباسم رو خودم از تنم بیرون آوردم و نفهمیدم کجا پرت کردم.

همون طور که نرم سینه هاش رو ماساژ می‌دادم دستم رو به سمت دکمه ی شلوارش بردم و بازش کردم.

شلوارشو دادم پایین که لحظه ای خجالت کشید اما خیلی زود به حالت قبل برگشت و ناله ی کوتاهی کرد.
یه شورت قرمز ست با سوتینش پوشیده بود که توی اون پاهای سفیدش فوق العاده نشون می‌داد.

دستی بین پاش کشیدم که نفس نفس زنان اسمم رو صدا زد.

دستم رو به کناره های رون هاش به سمت بین پاش کشیدم که پاشو جمع کرد و آخ ریزی گفت.

کمی برایش ماساژ دادم و بالاخره شورتش رو از پاش بیرون آوردم

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به منظره ی رو به روم نگاه کردم.

بی اختیار سرم رو بین پاش بردم و خیلی کوتاه و نرم زبونم رو بین پاش کشیدم.

نالہ ی بلندی کرد و با دستاش موہام رو چنگ زد.

سعی کرد خودش رو آزاد کنه اما رون هاشو محکم گرفتم و مانعش شدم و باز
سرم رو بین پاش فرو کردم.

دلَم می خواست به اوج برسونمش...

حتی از شنیدن صداش هم لذت می بردم.

داشت بهم التماس می کرد بس کنم. اما من ول کنش نبودم...

به قدری برام تازگی داشت که انگار اولین رابطه ام بود.

شلوار و شورتم رو از پام بیرون آوردم و آرام روش دراز کشیدم و خودمو بین
پاش جا کردم و شروع کردم به بوسیدن لباش...

لباش رو با ولع می بوسیدم گاز های ریزی ازش می گرفتم.

از لباش بوسیدم و همین طور اومدم پایین تر تا دوباره به بهشتش رسیدم و
بوسیدنو از سر گرفتم.

دستش رو بین پام برد و آ*ل*ت*م رو روی بهشتش مالید و با التماس و لحنی
تحریک کننده صدام کرد.

--آهی.... میخوام.

نالہ و التماساشو دوست داشتتم زبونم رو با نرمش فرو کردم کہ انگار چیزی مانع شد.

بازم کارم رو تکرار کردم کہ جیغ آرومی کشید. اما...
توی خلا بودم.

انگار یهو از بهشت پرتم کردہ باشن بیرون...
درستہ بی اختیار بودم و ہر لحظہ خواہان تنش بودم اما اینقدر مست نبودم کہ نفہم کنارم چی می‌گذرہ.

گیج بہش نگاہ کردم و گفتم:

--تو دختری؟

"نیاز"

توی اوج بودم. آہی فوق العادہ بود.

از لذت نالہ می‌کردم و لبم رو گاز می‌گرفتم کہ با حرفی کہ زد حس کردم روح از بدنم پرید.

--تو دختری؟

خدایا نہ...

فقط یہ کم دیگہ موندہ بود. داشتتم بہ ہدفم نزدیک می‌شدم. اما ہمہ چی خراب شد.

حس و حال رابطه از سرم پریده بود و با نگرانی بهش نگاه کردم.

آهی رو میشناختم. از خیلی قبل تر...
قانوناشو می‌دونستم.

اون هرگز راضی نمی‌شد با یه "دختر" رابطه داشته باشه و اینم یکی دیگه از اون ویژگی هاش بود که از بقیه متمایزش می‌کرد.

حتی فکر کردن به یه همچین چیزی هم مسخره بود. اما قانون بود.

قانون نانوشته ی آهی...

و هیچکس دلایلش رو نمیدونست.
اما من آهی رو میخوام.

با تمام وجودم و میخوام کاری کنم تا به دستش بیارم.

نفهمیدم چقدر گذشت اما با صداش به خودم اومدم.

--چرا وانمود به چیزی می‌کردی که نبودی؟ تو منو میشناختی. همه چیزو
میدونستی.

لعنتی تو خبر داشتی.
کی تو رو فرستاده؟ کی؟

جمله ی آخرش رو تقریبا با داد گفت که چشمام رو از ترس بستم.

دزدیدمت

با لکنت گفتم:

--بخدا هیچ کس... سو تفاهم شده من فقط می خواستم...

--لازم به توجیح نیست لباساتو بپوش و برو رد کارت...

لباسش رو تنش کرد و دستاش رو توی موهاش فرو کرد و با شدت چنگ زد و زمزمه ی زیر لبیش رو شنیدم که گفت:

-- دختر تو چیکار کردی؟

با چشمای غرق در اشکم بهش نگاه کردم.

من عفت خودمو زیر سوال نبرده بودم که با یه حرف همه چیز خراب بشه و به همین راحتی پا پس بکشم.

--آهی تو رو خدا...

--چی میخوای بگی؟ اصلا چی داری که بگی؟ آقا ما نخواستیم. قضیه همین جا منتفیه.

دست کرد توی جیبش و دوتا تروال پنجاه تومنی بیرون آورد و انداخت جلوم ...

--اینم پولت...

بغض راه گلومو سد کرده بود. لبام باز و بسته می شد اما چیزی از بینشون بیرون

دزدیدمت

نمی اومد.

لبم رو با زبونم تر کردم و با صدایی که از زور بغض می لرزید گفتم:

--من...من...

چی میگفتم؟ میگفتم دوست دارم؟

میگفتم فقط با چند تا نگاه عاشقت شدم و چند وقته ویلون و سرگردون پی راهی
برای نزدیک شدن به توام؟

باور میکرد؟

--تو چی؟ مگه پول نمیخواستی؟ مگه نمیگفتی واسه پولشه که این کارو میکنی؟
پس دیگه دردت چیه لعنتی؟

با داد گفت:

--هان؟

از ترس شونه ام پرید و نفهمیدم چی شد که با چشمای بسته و با جیغ گفتم:

--دردم تویی... میفهمی؟ من احمق عاشقتم.

بهش نزدیک شدم و محکم با مشت کوچیکم زدم روی قلبشو با گریه گفتم:

--میفهمه عشق چیه؟

آهی ای که من میشناختم باید الان میزد توی گوشم و از خونه اش پرت می‌کرد.

اما برخلاف تصورم بی صدا بهم خیره شد و اجزای صورتم رو با چشماش کاوید و چیزی نگفت.

اشکام رو پاک کردم و لباسم رو از روی زمین برداشتم که موهای لختم توی صورتم ریخت.

اشکم چکید و افتاد روی پاش...

سرم رو بالا آوردم و با چشمای اشکیم بهش زل زدم.

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم و توی چشماش خیره شدم. عجیب شده بود. چشماش جوری بود که هیچی رو نمیشد از توش خوند..

--تو منو دوست نداری. اما من جای جفتمون دوستت دارم. منو از خودت نرون آهی...

نمیتونستم به همین راحتی از دستش بدم.
من شکست نمیخورم.

با یه تصمیم ناگهانی روی پاشنه ی پام ایستادم و گردنشو کشیدم به سمت خودم و لبم رو روی لباش گذاشتم و نرم روی مبل پشت سرش هلش دادم که

نمیدونم حواسش کجا بود که با حرکت من بدون اختیار روی مبل افتاد.

شاید این بوسه ی آخرم بود.

بوسه ی خداحافظی و یا شاید سرآغازی میشد برای بوسه ها و رابطه های بعدی....

همه چیز به آهی بستگی داشت.
چنگی توی موهاش انداختم. گازی از لبش گرفتم و بیشتر به سمت خودم کشیدمش.

حالا دیگه کاملا روی سینه اش خوابیده بودم و پاهام دو طرف بدنش بود.

هنوز توی شوک بود و به محض اینکه حواسش جمع شد خواست پسم بزنه که نداشتم و لباش رو با حرارت بیشتری بوسیدم.

گذاشتن از آهی کار راحتی نبود.
حداقل برای من...

سرش رو عقب کشید و با اخم گفت:

--معلوم هست چیکار میکنی دختر؟
میخوای سر خودتو به باد بدی؟

--من چیزی برای از دست دادن ندارم.
تنها چیز با ارزش توی دنیا برای من فقط و فقط تویی...

از این بغضای مزاحم متنفر بودم.

--من دیگه برنمیگردم اونجا... اگه برگردم عمو منو شوهر میده. به کسی که حتی
ذره ای علاقه بهش ندارم.
بذار کنارت باشم آهی...
حتی پنهونی و
یواشکی...

خشمش تا حدودی فروکش کرده بود اما هنوزم با همون نگاه جدیش منو برانداز
میکرد.

--به من این فرصتو بده که برای مدتی هرچند کوتاه کنارت باشم. خواهش میکنم
آهی.

کلافه من رو کنار زد و از جاش بلند شد و من به این فکر کردم که این بشر
اصلا غریزه داره؟ اما با یاد آوری حرکاتش توی دفتر لبخندی روی لبم نشست.

دقیقا مثل یه آدم مست شده بود.
مست از وجود من...

نمیدونم از لبخندم چه برداشتی کرد که کمی گره ابروش رو باز کرد و به سمت
اتاقی رفت و گفت:

--امیدوارم از اینکه اجازه میدم پیشم بمونی، پشیمونم نکنی...

یه لحظه حس کردم گوش هام اشتباه شنیده اما لحظه ای بعد با دیدن لبخند کوچیک کنج لبش از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

--عاشقتم پسر...

به هیچ عنوان باورم نمیشد به این راحتی راضی شده باشه.

و این میشه یه پوئن مثبت برای من و نزدیک شدن به هدفی که دارم.

به سمتش رفتم و دستام رو از پشت دورش حلقه کردم که دستاش رو روی دستام گذاشت و رو به روش قرار گرفتم که این بار خودش سرش رو پایین آورد و لبام رو توی دهنش کشید و گازی از کنار لبم گرفت.

بدون هیچ وقفه ای منو میبوسیدو حتی وقتی جفتمون نفس کم آوردیم راضی نشدیم که عقب بکشیم.

توی پوست خودم نمیگنجیدم. فکر کنم من اولین دختری بودم که با آهی همخونه میشد و بقیه مسافرای شبانه اش بودن.

کلافگی از رفتارش معلوم بود و این رو از فشار دستاش روی پهلوام حس میکردم.

بالاخره از بوسیدنم دل کند و سرش رو عقب برد که سرم خود به خود به دنبالش کشیده شد اما بالاخره لبامون از هم جدا شد که دستم رو نرم روی لبش کشیدم و این همزمان شد با نفس عمیق جفتمون..

نگاهی به لب های خیشش کردم و دلم باز هوای بوسیدنشون رو کرد که با حرف آهی حواسم از لباش پرت شد.

--نمیدونم چطور شد که راضی شدم اینجا بمونی اما امیدوارم هیچ وقت از این کارم پشیمون نشم.
تا موقعی که اینجایی مواظب کارا و رفت و آمدات باش. تو کار من دخالت نکن و سرت تو کار خودت باشه.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم اما خودم میدونستم که چه نقشه هایی که براش نداشتم.
به زانوت درت میارم آهی... قول میدم.

کاری میکنم که در آرزوی یه لحظه داشتن من باشی و توی آتیش خواستتم بسوزی.

"آهی"

کلافه رومو برگردوندم و به سمت آشپزخونه رفتم. لیوانو پر از آب سرد کردم و یه نفس سر کشیدم. نمیدونستم اینکه کنار خودم نگهش میدارم کار درستیه یا نه؟ اما این حرفی بود که زده بودم و نمی‌تونستم ازش برگردم.

پیش این دختر داغ می‌کردم و بی اختیار میشدم.

اگه اتفاقی می‌افتاد چی؟ قول و قرارام با خودم؟ قول آهی...

کنترل کردن خودم اون هم در برابر این دختر تقریبا غیر ممکن به نظر می

رسید.

نمی دونم چی داشت که عجیب من رو به سمت خودش جذب می‌کرد.

اون چشمای معصوم در عین حال پر شیطنتش که ثانیه به ثانیه داشت منو میپایید و همیشه منتظر بود تا خودش رو توی آغوش من جا کنه و لبامو ببوسه.

با یاد آوری بوسه اش باز سرم داغ کرد.

هنوز ثانیه ای نگذشته بود که حضورش رو پشت سرم حس کردم که از پشت بهم چسبیده بود.

خدایا این دختر مرگ من بود!

دستش که روی تنم نشست مور مور شدن پوستم رو حس کردم.

انگار در برابر این دختر تمام اندام های حسیم فعال میشدن.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به سمتش برگشتم. انگار نه انگار این دختر، دختر گریون چند دقیقه پیش بود

برقی که توی چشماش بود حتی از این فاصله هم مشهود بود.

دستش رو روی گردنم گذاشت و تا پشت گردنم سر داد که باز همون حس مور مور شدن بهم دست داد.

ریز خندید و خودش رو بهم چسبوند و سرش رو توی سینه ام پنهون کرد که

ناخداگاه دستم بالا اومد و توی موهایش فرو رفت.

لب هاش روی گردنم نشست و با لباسو نرم روی گردنم کشید.

کم کم به سمت گوشم رفت و لاله ی گوشم رو نرم بوسید .

عجیب روی گوشم حساس بودم و این باروتی شد برای انبار خواستتم...

احساس کردم تمام وجودم گر گرفت.

دلَم میخواست الان روی تخت بودیم و تمام وجودشو تصاحب میکردم و آتیش وجودم رو توی اعماق بدنش خاموش میکردم و بعد از مدت ها به آرامش می رسیدم.

آرامشی که حس میکردم کنار این دختر می‌تونم پیدا کنم.

چنگی به باسنش زدم و لباسو توی دهنم گرفتم و گاز محکمی از لبش گرفتم که آخ ریزی گفت.

سرمو توی گردنش فرو بردم و نرم زبونم رو روی گردنش حرکت دادم و محکم مکیدم که ناله ای کرد و خمار بهم نگاه کرد.

توی گوشش با صدای خشدار و بمی گفتم:

--میدونی که باید دختر بمونی؟

خودمو از روی شلوار کمی بین پاش جا دادم ..
برجستگی بین پام حتی از روی شلوارم واضح بود و داشت شلوارمو پاره میکرد.

انگشتش رو نرم روی لبم کشید و زمزمه کرد.

--اما آهی اگه تو بخوای برای من مهم نیست که دخ...

لاله ی گوشش رو بین لبام گرفتم و گفتم:

--هیس... اما برای من مهمه.

باز باسنشو توی مشتم فشار دادم که آخی گفت و بازومو محکم گرفت.

دست انداختم زیرپاشو بغلش کردم که دستاش رو دور گردنم حلقه کردو به سمت
اتاق خوابم رفتیم.

اما نمیدونم چی شد که میونه ی راه مسیرو عوض کردم و به سمت اتاق دیگه
رفتم.

نمیدونم چرا دلم نمیخواست رو تختی با نیاز باشم که با خیلی از دخترای دیگه
بودم...

جای نیاز با همه فرق داشت.

در اتاق رو با پا باز کردم و یک راست به سمت تخت رفتم و نیاز رو روی تخت
گذاشتم که دستشو از دور گردنم باز نکرد و مجبورم کرد روش دراز بکشم...

لباش رو بوسیدم و از گردنش شروع کردم و با بوسه های ریز به سمت پایین
اومدم و روی شکمش مکث کردم و زیر دلش رو بوسیدم و نرم زبونم رو کشیدم
روش که موهام رو چنگ زد و با ناله اسمم رو صدا کرد.

عاشق صدای خمار و ملتمشش بودم.

کمی بالا اومدم و به سینه هاش مشغول شدم و همزمان دستم رو بین پاش بردم و
آهسته شروع به ماساژ دادن بهشتش کردم که گردنم رو محکم گرفت و آهش رو
توی گلو خفه کرد و با دست دیگش کمرم رو چنگ زد و ناخونش رو توی کمرم
فشار داد.

لبخندی روی لبم اومد.

گر به ی وحشی!

تند و دورانی انگشتم رو حرکت میدادم که یهو فشار دستاش زیاد شد، تکونی
خورد و همراه با جیغ خفیفی، آرام شد.

به کارم ادامه دادم که دستم رو محکم گرفت و مانع شد.

کنارش دراز کشیدم و توی آغوشش کشیدم.

کمی مکث کردم و گذاشتم آرام بشه و توی این حین دستم رو بین موهای فرو
بردم و به این فکر کردم که موهایش روی ابریشم رو کم کرده.

سرم رو توی موهایش بردم و عطر موهایش رو به ریه کشیدم.

حتی عطر موهایش هم خاص بود.

انقدر توی اون حال موندم که متوجه شدم نیاز آروم شده و داره نگاهم میکنه.

وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم لبخندی زد و بوسه ی عمیقی روی لبم کاشت و آهسته گفت:

--ممنونم آهی...

با لبخند چشمامو باز و بسته کردم که خودش رو بهم چسبوند و گفت:

--وقت جبرانه...

خودش رو کشید رومو بدنش رو روی تنم لغزوندو جوری خوابید که بهشتش با مردونگیم تماس شد و نفسم توی سینه حبس...!

با یه دستش شلوارکم رو پایین کشید و منم کمکش کردم که از پام بیرون بیاره.

پاهاش رو از هم باز کرد و بعد بسته کرد که مردونگیم بین پاهاش قرار گرفت.

از تماس مردونگیم با بهشتش در حال مرگ بودم که لب های خیس و سرخش روی لب های ملتهبم نشست.

با خشونت شروع به بوسیدنش کردم و هر لحظه فشار دست هام رو روی باسنش بیشتر کردم که ناله ای از درد کشید اما لب هام رو ول نکرد و گاز محکمی ازشون گرفت.

بالاخره سرش رو جدا کرد و عقب کشید.. غلٹی زدم و جامونو عوض کردیم.

حالا من رو بودم و اون داشت اون زیر شیطونی میکرد و دستش بین پام در گردش بود...

خودش رو سُر داد پایین تر وزیر دلم رو زبون زد و دستش که دور مردونگیم حلقه شد؛ نفسم برید.

یه دستم رو ستون کردم و دست دیگم رو بین موهای نیاز بردم و با سرانگشت شروع به نوازش موهایش کردم.

داشتم از تب خواستنش میسوختم و میدونستم خودش هم این حس رو فهمیده.

زیر لب اسمش رو صدا میزدم و اون با همون چشمای خمارش بهم زل زده بود و به کارش ادامه میداد.

با حس خیسی زبونش روی مردونگیم که لحظه به لحظه بیشتر میشد دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و توی جام جا به جا شدم و عقب کشیدم. توی یه حرکت نیاز رو به پشت خوابوندم و خودم روش

خیمه زدم و زیر گوشش زمزمه وار گفتم:

--اجازه هست؟

و مردونگیم رو خیلی آهسته بین باسنش فرو بردم و بی حرکت موندم که سرش به سرعت به سمت برگشت.

توی چشمات ترس موج میزد اما چیزی بروز نمیداد.

لاله ی گوشش رو به دهن گرفتم و آرام گفتم:

--اگه تو نمیخوای...

خواستم عقب بکشم که با دستش مانع شد و بدون مکث گفت:

--میخوام.

لبخندی زدم که گوشه ی چشم جمع شد و همزمان بوسه ی ریزی به گوشش زدم که کمرم رو به خودش فشار داد.

به سمت لب هاش رفتم و برای اینکه سرگرمش کنم لب هاش رو به بازی گرفتم و همزمان

مردونگیم رو بیشتر بین باسنش فشار دادم که خودش رو منقبض کرد و آخ بلندی گفت.

هنوز فرو نکرده صدای آخش بلند شد و چشماتش به اشک نشست.

حتی یک درصد دلم نمیخواست درد بکشه... همه ی حواسم پرت نیاز بود و اینکه مبادا درد بکشه.

عقب کشیدم و همونطور که لب هاش رو میبوسیدم یکی از دستام رو بین پاش بردم و شروع به نوازش بهشت خیشش کردم که آهی کشید و دستش رو روی دستم فشار داد و ناله خفیفی کرد.

-- ای جانم... دوس داری؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد که حرکت دستم رو بیشتر کردم و دست دیگه ام رو از پشت فرو کردم.

حتی انگشتم هم فرو نمی رفت و من نمی تونستم تصور کنم که اگه مردونگیم رو بخوام فرو کنم ، نیاز به چه حالی می افته...

بعد از مدتی نسبتا برام آماده شده بود اما بازم ترس درد کشیدنش رو داشتم

اما این چیزی بود که خودش خواسته بود و دیر یا زود اتفاق می افتاد.

پشتش قرار گرفتم و کمی از گرمی که روی کنسول بود به مردونگیم زدم و خیلی نرم جایگزین انگشتم کردم که آهی کشید و دستم رو فشرد.

سرم رو توی گردنش فرو بردم و مک عمیقی از گردنش گرفتم و بیشتر فرو کردم که از درد جیغ بلندی کشید و قطره اشکی از چشمش افتاد.

از تنگیش نفس منم توی سینه ام حبس شد.

چند دقیقه صبر کردم تا بهم عادت کنه و بعد از مدتی با یه حرکت همه رو فرو کردم که از درد چنگی به ملافه زد و هق هق ریزش بلند شد.

پشت گردنشو بوسیدم و گفتم:

--هیس... ببخشید.

انقدر نوازشش کردم تا هق هقش آرام شد و مثل قبل شروع به شیطونی کرد. دردش آرام شده بود و دیگه از گریه های چند دقیقه پیشش خبری نبود.

آهسته خودمو عقب و جلو می‌کردم که خودش رو بیشتر بهم چسبوند و لباس رو در همون حالت روی لب هام گذاشت.

توی این چند ساعت به قدری تحریک شده بودیم که هر دومون توی مرز انفجار بودیم.

همونطور که لباس رو میبوسیدم کم کم حرکاتم رو تند تر کردم و دستمو بین پاش بردم و نوازشش کردم... آه و ناله ی جفتمون بلند شد بود و بالاخره با صدای آخی جفتمون با هم به اوج لذت رسیدیم.

بی حال کنار هم افتادیم که نیاز رو توی بغلم کشیدم و سرش رو روی سینه ام گذاشتم. نمیدونم این دختر چه خاصیتی داشت که حتی یک لحظه ام نمیخواستم از خودم دور نگهش دارم.

دستام رو توی موهاش فرو کردم و نرم شروع به نوازش موهاش کردم که با همون چشمای خمار و بیحالش بهم نگاه کرد و لبخند زد.

چونه اش رو نرم بوسیدم و چشمام رو بستم.

عجیب آروم شدم..

کشیدمش روی خودم؛ دستم رو دورش حلقه کردم و چشمام رو بستم.

بعد از یه رابطه ی طولانی نیاز به کمی استراحت داشتم.

کم کم چشمام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم.

این جور زنگ های ممتد و پی درپی فقط مخصوص علی بود.

نیاز رو آهسته روی تخت گذاشتم و ملافه رو کشیدم روش...

در رو بستم و بیصدا از اتاق بیرون اومدم.

شلوارکم رو پوشیدم و رفتم دم در اتاق...

در رو باز کردم و به در تکیه دادم.

--به به آقا آهی... خوش میگذره؟

دختره رو به جون من انداختیش، خودت اومدی اینجا گرفتی خوابیدی؟

دستی به شونه ام زد و به زور از جلوی در کنارم زد و جلوتر از خودم رفت
توی خونه...

از پشت بهش نگاه کردم که یگراست رفت سراغ یخچال و سیبی از توی یخچال
برداشت و گفت:
--راستی دختر چی شد؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و گفتم:

--چی چی شد؟

نگاهی به دورتا دور خونه انداخت و در حالیکه سیبش رو گاز میزد گفت:

--ردش کردی رفت؟

سری بالا انداختم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم که در اتاق خوابو باز کرد
و وقتی دید نیاز نیست گفت:

--کوش پس؟

--ول کن علی... اینقدر روی اعصاب من راه نرو.

ابرویی بالا انداخت و به سمت اتاقی رفت که نیاز اونجا بود.

دزدیدمت

--اینجا قایمش کردی؟

مثل برق گرفته ها از جام پریدم.

خواست در رو باز کنه

که سریع به سمتش رفتم و با دستم مانعش شدم.

--معلوم هست داری چیکار میکنی؟

قبلا اینقدر حساس نبود.

اینم یکی مثل بقیه...

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

--تا تو خونه ی منه حق نداری حتی بهش نگاه بندازی.

--کاریش ندارم بابا... مال خودت.

کلافه دستام رو توی موهام فرو بردم.

بیخود داشتم قضیه رو بزرگ می کردم.

مگه نیاز چقدر موندنی بود که داشتم برایش دست و پا میزدم؟

با انگشت شست و سبابه ام چشمام رو ماساژ دادم و به دیوار تکیه زدم.

حتی خودمم تکلیفم رو با خودم نمی دونستم.

سعی کردم فکرم رو از این موضوع منحرف کنم و تا حدودی موفق شدم.

پرونده های توی دستش رو تکون داد و گفت:

-- در اصل برای این اومدم.
یادت رفت امضاش کنی.

سری تکون دادم که گفت:

--من دیگه میرم. خدافظ.

چشمکی زد و از خونه بیرون رفت.

بلافاصله بعد از رفتنش رفتم توی اتاق..نیاز هنوز خواب بود و موهای لختش رو بالشت پهن شده بود.

بی صدا به سمت حموم رفتم تا بیدارش نکنم.

نمیدونم چقدر زیر دوش موندم که صدای نیاز رو شنیدم و بعد

در حموم باز شد و نیاز خیلی یواش به سمتم اومد.

انگار راه رفتن سختش بود و من به راحتی متوجه این قضیه شدم.

دزدیدمت

به سمتش رفتم و توی آغوشش گرفتم و بقیه ی راه رو خودم بردم.

سرش رو توی سینه ام فشار میداد و چشمش رو ازم می دزدید. گونه هاش گل انداخته بود.

تو گلو خندیدم.

ظاهرا یادش اومده بود که چند ساعت پیش چه کارایی کرده.

زیر دوش ایستادیم.

بینیش رو روی سینه ام مالید و خودش رو بهم چسبوند و دستاش شروع به لمس بدنم کرد.

گرما و نرمی بدنش باز داشت حال رو خراب میکرد.

لباش رو نرم بوسیدم و زیر گوشش پیچ پیچ وار گفتم:

--نکن... این دفعه اینقدر آروم نیستم...

زیر زیرکی خندید. شونه ای بالا انداخت و با ناز گفت:

--کیه که بدش بیاد؟

انقدر شیطونی کرد که نفهمیدم کی حموم کردیم و با هم اومدیم بیرون...

طوری باهاش راحت بودم که انگار خیلی وقته میشناسمش و این همون دختری

نیست که دیشب نمیخواستم حتی نیم نگاهی بهش بندازم.

روی کاناپه توی بغل هم نشسته بودیم و داشتیم سریالی که پخش میشد رو نگاه میکردیم که با صدای قار و قور شکم نیاز بهش نگاه کردم.

با چشمای پر خنده بهش نگاه کردم که خجالت زده خودشو توی بغلم پنهان کرد. فشاری بهش وارد کردم و از جام بلند شدم و گفتم:

--تقصیر من شد.

الان زنگ میزنم یه چیزی بیارن.

به ده دقیقه نکشید که غذا رو آوردن و مشغول شدیم...

انقدر موقع خوردن حرف زدیم و شوخی کردیم که نفهمیدیم کی تموم شد.

انگار کافی بود یک بار باهم باشیم تا قفل زبونش باز بشه و تمام حرف های توی دلش رو بگه.

گفت که به اجبار عموش درسش رو ول کرده درحالیکه عاشق درس و دانشگاهش بوده و اینکه منو خیلی اتفاقی توی دانشگاه دیده و از هر فرصتی استفاده میکرده تا استاد محبوب دانشگاه رو ببینه و آمار لحظه به لحظه ی من رو داشته.

از همون اول عاشقم شده بوده اما بخاطر موقعیتش هیچ وقت نتونسته بهم نزدیک بشه.

توی فکر بودم.

اینقدر دور و برم رو شلوغ کرده بودم که هیچ جایی برای این دختر نبود و هیچ

دزدیدمت

وقت متوجه حضورش نشده بودم.

کاشکی میتونستم براش یه کاری بکنم.

چیزی توی ذهنم جرقه زد.

اگه واقعا همون چیزی بود که خودش میگفت میتونستم بهش کمک کنم تا دوباره بتونه بیاد دانشگاه...

تنها چیزی که ازش میدونستم اسم و حالا فامیلش بود..
با استاد محمدی که جز هیئت رئیسه ی دانشگاه بود تماس گرفتم و گفتم فردی به اسم نیاز آریامنش برگرده و تا قسمتی از ماجرای نیاز که قابل گفتن بود رو تعریف کردم.

به محض شنیدن اسم و فامیل نیاز از خواسته ام استقبال کرد و خیلی خوشحال شد.

و اونجا بود که فهمیدم نیاز جز شاگرد های خوب دانشکده بوده و باز از این در تعجب موندم که چرا من هیچ وقت هیچ اسمی ازش نشنیدم.

یه هفته از بودن نیاز کنارم میگذشت و توی این مدت نه من از بودنش پیشمون بودم نه اون از موندنش...

هرشب کنار من میخوابید و حس میکردم به بودنش کنارم معتاد شدم.

حتی توی خواب هم فکر نمیکردم به یک دختر همچین حسی داشته باشم.

ولی انگار نیاز فرق میکرد.

کسی بود که تمام معادلاتمو به هم ریخته بود و هر روز بیشتر خواهانش میشدم

اما این تغییری توی رفتارم ایجاد نمیکرد و سعی میکردم جدی تر باهش رفتار کنم و این سخت ترین کار این مدت بود و گاهی مقاومت میکشست.

اما صمیمیتی که توی این مدت کوتاه بینمون ایجاد شده بود انکار نشدنی بود.

با صدای نیاز از توی فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم.

--آهی خوب شدم؟

با لبخند محوی که روی لبم اومده بود ..سرتا پاش رو کاویدم و سری به نشونه ی رضایت تکون دادم.

دیروز تا شب از این پاساژ به اون پاساژ رفتیم و هرچیزی که نیاز لازم داشت رو خریدیم.

امروز روزی بود که باید باز هم به دانشگاه میرفت و صبح با هزار ذوق و شوق از خواب بیدار شد و نداشت که منم درست بخوابم.

لقمه ی صبحانه رو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

--تا نخوری هیچ جا نمیریم.

اخماش تو هم شد و بغ کرده سر میز نشست که با لبخند سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

دسته کلیدم رو از روی میز برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم که بلافاصله نیاز هم از جاش بلند شد و دنبالم اومد.

روی پنجه ایستاد و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد بوسه ی کوتاهی روی لبم زدو خیلی سریع جلوتر از من به سمت ماشین رفت و من با همون قدم های آهسته و محکم دنبالش به راه افتادم.

چقدر با این لباسا بهتر و خانوم تر شده بود.
این همون نیازی بود که دنبالش میگشتم...
توی ماشین نشستیم و حرکت کردم.

--دیگه نمیخوام یاد آوری کنم.
توی دانشگاه هیچ آشناییتی نمیدی... من و تو مثل دوتا غریبه میریم
وبرمیگردیم. باشه؟

اخماش باز توی هم جمع شد. سرش رو به سمت پنجره برگردوند و باشه ای زیر لبی گفت.

تا رسیدن به دانشگاه حرفی بینمون رد و بدل نشد.
نرسیده به دانشگاه خداحافظی کرد و پیاده شد تا کسی ما رو با هم نبینه.

جلوتر رفت که منم آروم دنبالش رفتم.

نرسیده به ورودی در بودم که با صدای پسری که نیاز رو صدا میکرد محکم زدم روی ترمز و یهو با یاد آوری موقعیتم سرعتمو زیاد کردم و وارد دانشگاه شدم اما از توی آینه دیدم که پسر به نیاز نزدیک شد و با خوشحالی باهاش مشغول صحبت شد.

قرار بود نیاز بعضی از کلاس هاش رو با من برداره و این رو از قبل با آقای محمدی هماهنگ کرده بودیم و بقیه ی کلاس های این ترمش رو هم با کمک آقای محمدی برداشته بود.

ده دقیقه از کلاس گذشته بود و نیاز هنوز نیومده بود. دیگه داشتم کلافه میشدم.

چی شده بود که نیاز هنوز نیومده بود؟

کلافه روی صندلی نشستم و به ساعت نگاه کردم. هر لحظه داشت شکم نسبت به نیاز و اون پسر بیشتر میشد.

یعنی چه سر و سری با هم دارن؟

غرق در افکارم بودم که نیاز با کیان رسولی، شرترین پسر کلاس وارد شد.

با عصبانیت بهشون خیره شدم.

حسابی از دست نیاز شاکی بودم و حتی خودم هم دلیلش رو نمی دونستم.

نیاز توی خودش فرو رفته بود و با سری افتاده؛ ایستاده بود.

خطاب به رسولی گفتم:

--الان چه وقت او مدن به کلاسه؟

با شیطننت مخصوص خودش سری تکون داد وگفت:

--ببخشید دیگه استاد... کار پیش اومد.
ضایعمون نکن دیگه.

بعد با چشم اشاره ای به نیاز کرد.

پوفی کشیدم و گفتم:

--رسولی بار آخرت باشه.

چشم کشیده ای گفت و رفت سر جاش نشست و اشاره ای هم به نیاز کرد که روی
صندلی خالی اون طرف کلاس بشینه.

حالا که خیالم از بابت نیاز راحت شده بود و آرام شده بودم در سکوت بهشون
خیره شدم که رسولی باز بلند شد و گفت:

--استاد شاگرد جدید دارینا؟!!

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و با گفتن در جریانم، از جام بلند شدم.

به نحوی بهش حالی کردم که بهتره ساکت شه و اونم انگار خوب منظورم رو
گرفت و ساکت شد.

بعد از یه ساعت تدریس با گفتن خسته نباشید کیفم رو برداشتم و از کلاس بیرون اومدم.

از گوشه ی چشم دیدم که نیاز باز با کیان از در بیرون اومد اما چشمش مدام منو میپایید.

حرصی بهش نگاه کردم که...

هل هلکی از کیان خداحافظی کرد و تند به سمت بیرون رفت.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و یک راست به سمت ماشین رفتم.

آهسته به راه افتادم و وقتی کمی از دانشگاه دور شدیم برای نیاز بوقی زدم که ایستاد و با عجله سوار شد.

هنوز کامل ننشسته بود که با سرعت شروع به حرکت کردم.

همیشه وقتی عصبانی بودم خودم رو با رانندگی خالی میکردم و الانم یکی از اون مواقع بود.

--آهی یواش... چته؟

نگاه تندی حواله اش کردم که درجا ساکت شد و از پنجره به بیرون خیره شد.

سر راه دوتا پیترزا گرفتم و به سمت خونه به راه افتادم.

به خونه که رسیدیم جعبه های پیترزا رو روی این گذاشتم و مستقیم به سمت

اتاق رفتم که نیاز آروم آروم پشت سرم اومد.

ملایم گفتم:

--آهی چیزی شده؟

--تا زمانی که توی خونه ی منی حق نداری دست از پا خطا کنی. هیچ دلم نمیخواه
با پسرای دیگه لاس بزنی و پس فردا از توی بغلشون جمعیت کنم.
تا اینجایی دست از این کارات بردار.

با صدای بلندی گفتم:

--فهمیدی؟

بهت و ناباوری توی چشماش موج میزد.

یه قدم عقب رفت و یه قطره اشک از چشمش چکید.

--من...من که گفتم فقط تو رو...فقط تو رو دوست دارم. حق داری اما باور کن
من...من...

با بغض بهم نگاه کرد که یه قدم جلو رفتم و

رو به روش قرار گرفتم و توی چشماش خیره شدم و آروم گفتم:

--باشه باشه آروم باش. قبول.
فقط گفتم تا بدونی.

اشک روی گونه اش رو با سر انگشت پاک کردم و با دقت جز به جز صورتش
رو کاویدم که آروم چشماش رو بست.

نرمی انگشتم رو روی لبش کشیدم و بعد سرم رو خم کردم و لبش رو نرم
بوسیدم.

--بریم لباستو عوض کن ناهار بخوریم. باشه؟

چشماش رو به نشونه ی تایید باز و بسته کرد و به سمت اتاق رفت که منم دنبالش
رفتم.

در کمدش رو باز کرد که پشت سرش ایستادم و گفتم:

--بذار من انتخاب کنم.

چشماش برقی زد و گفت:

--باشه.

یه تاپ و شلوارک جذب مشکی انتخاب کردم و بهش دادم.

--پوشش...

ازم گرفتشون و رفت پشت در کمد تا نبینمش که با خندیدم و گفتم:

--من که اصل کاریو دیدم دیگه چی رو قایم میکنی؟

جیغی کشید و اسمم رو صدا کرد که بلند تر خندیدم و تیشرت و شلوارکم رو برداشتم و مشغول عوض کردنشون شدم.

شلوارکم رو که پوشیدم سرم رو بلند کردم که خشکم زد.

چشمام روی بدنش شروع به حرکت کرد.

تضاد رنگ لباسش با پوست سفیدش و خط واضح بین سینه اش دیوونه کننده بود.

با دیدن نگاهم ریز خندید و توی بغلم خزید و دستش رو روی سینه ی برهنم کشید و نفسش رو توی گردنم فوت کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و بهش نگاه کردم.

درست مثل همه ی این شبا بهم نگاه کرد.

از همون نگاه هایی که اختیار خودم رو از دست میدادم و دیگه نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم.

لاله ی گوشم رو بین لباش گرفت و نرم بوسید که کمرش رو چنگ زدم و خودم رو بهش فشار دادم.

آخی زیر لبی گفت و با شیطننت خندید و لاله ی گوشم رو بوسید... نقطه ضعفم رو فهمیده بود و باهش سعی در اذیت کردنم داشت.

خمار بهش نگاه کردم و صورتش رو توی دستم گرفتم و لبام رو محکم روی لباش گذاشتم و گاز ریزی از لبش گرفتم که دستش توی موهام فرو رفت و سرم رو به سمت خودش کشید و با دست دیگش شکمم رو نوازش کرد که حس جنون بهم دست داد.

چنگی به باسنش زدم و توی دستم فشار دادم که آخی گفت و با خنده گفت:

--آخ آهی...چرا اینقدر وحشی شدی؟

سرم رو توی گردنش بردم و مک محکمی از گردنش گرفتم و گفتم:

--تقصیر خودته.

نرم هلش دادم روی تخت پشت سرش و خودم روش خیمه زدم.

دستش رو دور گردنم حلقه زد و از گردنم آویزون شد و لباش رو روی لبام گذاشت.

در همین حین دستم رو بردم پشت کمرش و بند سوتینش رو باز کردم و پرت کردم روی زمین.

دستم رو به سمت سینه اش بردم و توی دستم گرفتم و فشار دادم که آهی کشید و سرش رو برد عقب...

سرم رو جلو بردم و لب هام رو گذاشتم روش که دستش رو توی مو هام فرو برد و سرم رو به خودش فشار داد.

ده دقیقه ای بود که مشغول بودم و همزمان با دستم بین پاش رو نوازش میکردم و اون از لذت به خودش میپیچید تا اینکه آه بلندی کشید و به اوج رسید. نفس نفس زنان بهم نگاه کرد و بعد چشماش رو بست.

کنارش دراز کشیدم و طبق عادت این چند وقت توی آغوشش کشیدم و مشغول نوازشش شدم تا آرام بشه.

برجستگی بین پاش بود و از تحریک شدگی زیاد داشتم دیوونه میشدم.

مشغول ور رفتن با سینه های پنبه ایش بودم که مشت آرومی به کتفم کوبید و با جیغ گفت:

--قبول نیست...

گازی از گردنش گرفتم و با خنده گفتم:

--چی؟

--بازم من زودتر از تو؟

جیغ بلند تری کشید و گفت:

--نمی خوام قبول نیس.

با صدا خندیدم و گفتم:

--من بعد از ناهار... از صبحونه به بعد هیچی نخوردی.
بریم غذا بخوریم.

دستشو روی مردونگیم که حالا کاملا معلوم بود کشید و با شیطننت توی چشمام
زل زد و گفت:

--من این غذا رو بیشتر دوس دارم.

از حرفش تموم تنم گر گرفت. دستم رو به سمت شلوارکم بردم و گفتم:
--خودت خواستی نیاز...

حوله رو تنم کردم و از حموم اومدم بیرون...

نیاز جلوی آینه ایستاده بود و داشت موهایش رو شونه میکرد.

چشمکی بهش زدم که با خنده ی شیرینی بهم نگاه کرد.

پشت سرش قرار گرفتم و روی صندلی کنار پاش نشوندمش و شونه رو از دستش
گرفتم.

چشماتش برقی زد و لب هاش به خنده وا شد.

نرم مشغول شونه زدن موهای نم دارش شدم و با احتیاط به کارم ادامه دادم.

موهایش رو مثل شی ای با ارزشی توی دستم گرفته بودم و شونه می‌زدم.

کارم که تموم شد خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

دستش رو گرفتم و از جاش بلندش کردم و گفتم:

--بریم پیتر؟

خودش رو بهم چسبوند و با چشمای بسته و ناله گفت:

--آهی خسته...

با لبخند سری تکون دادم و بغلش کردم و روی تخت گذاشتمش.

اگه به نیاز بود تا شب از غذا خبری نبود.

پیتر از روی این برداشتم و آوردم توی اتاق کنارش نشستم و پیتر از رو به دستش دادم و خودم مشغول شدم.

پیتر امون که تموم شد جمعشون کردم و جعبه روی کنسول کنار تخت گذاشتم و بعداز پوشیدن شلوار کم خودم رو روی تخت انداختم که نیاز توی بغل خزید و

دزدیدمت

سرش رو روی سینه ام گذاشت و با انگشتش مشغول کشیدن خطای فرضی روی سینه ام شد...

مشغول نوازش موهاش شدم که صدام کرد.

--آهی؟

بی صدا بهش نگاه کردم که سرش رو بلند کرد و با مشتش یواش کوبید روی سینه ام و با اخم نازی گفت:

--بگو جونم...

با ابروهایی بالا رفته و چشمایی پر از شیطنت بهش نگاه کردم که با حرص گفت:

--آهی...

سرش رو با فشار روی سینه ام گذاشتم و گفتم:

--چی میخوای بچه...

اخماش رو در هم کرد و بغ کرده گفت:

--هیچی اصلا...

تو گلو خندیدم و توی بغلم فشارش دادم.

نیم ساعتی توی بغلم وول خورد و جا به جاشد تا اینکه چشماش کم کم گرم شد و خوابید و منم بعد درحالیکه موهایش رو نوازش می کردم خوابم برد.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که از خوابم بیدار شدم.

اتاق توی تاریکی مطلق فرو رفته بود و هیچ جا پیدا نبود.

کلید برق بالای سرم رو زدم و چراغ کوچیک بالای سرم روشن شد.

توی جام نشستم و به اطراف نگاه می انداختم. خبری از نیاز نبود و انگار زودتر از من از خواب بیدار شده بود.

چشمام رو محکم باز و بسته کردم و از تخت بیرون اومدم.

از اتاق بیرون اومدم که صدایی از توی آشپزخونه شنیدم.

نیاز توی آشپزخونه بود و داشت میوه ها رو میشت. از پشت بهش نزدیک شدم و محکم توی بغلش گرفتم و سرم رو توی گردنش فرو بردم که...

حواسش نبود و از ترس جیغ خفیفی کشید.

توی گردنش خندیدم و بوسه ی آرومی به گردنش زدم که سرش رو کج کرد.

لبخند محوی روی لبم نشست.

تمام حرکات این دختر برای من شیرین بود.
دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

--کی بیدار شدی؟

یه دونه موز از توی ظرف برداشتم و رفتم توی پذیرایی که نیاز هم دنبالم اومد.

--همین الان...

تلویزیون رو روشن کردم و با هم مشغول دیدن فیلم شدیم.

وسطای فیلم بودیم که حوصلم سر رفت و ترجیح دادم برم توی اتاقم و به کارام
برسم.

چند هفته ی دیگه نوبت امتحانات بچه ها می رسید و من هنوز سوالی طرح نکرده
بود.

بدون اینکه به نیاز چیزی بگم از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

نیاز توی فیلم غرق شده بود و به رفتن من اهمیتی نداد.

بی صدا وارد اتاقم شدم و مشغول کارم شدم.

یک ساعتی گذشته بود که سرم رو از روی برگه ها بلند کردم و چشمام رو مالش
دادم.

نگاهی به سوالات انداختم و لبخندی با رضایت زدم. همیشه خیلی قبل تر از شروع امتحانات سوالات رو طرح میکردم و این کارم رو خیلی راحت میکرد.

برگه رو برداشتم و توی کمد گذاشتم و در کمد قفل کردم و خواستم کلید رو

جایی بذارم که در دسترس نیاز نباشه چون ممکن بود پیداشون کنه و من اصلا اینو نمیخواستم.

از جام بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم که صدای نیاز رو از پشت سرم شنیدم.

--چی بود قایمش کردی؟

با عجله به عقب برگشتم و به نیازی خیره شدم که با چشمای ریز شده بهم نگاه میکرد.

عادی گفتم:

--چیز مهمی نبود.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

--واقعا؟

بی تفاوت گفتم:

--آره... فیلم تموم شد؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد که هومی زیر لب گفتم و کلید رو توی جیبم گذاشتم که نگاهش روی دستم ثابت موند اما چیزی نگفت اما همچنان توی فکر بود و لبخند خبیثی روی لبش بود.

با ناز به سمتم اومدو دستشو روی گردنم گذاشت و سرم رو به طرف خودش کشید و لبه‌اش رو روی لب هام گذاشت.

از حرکت ناگهانی‌ش شکه بودم که بعد از مدتی از شک بیرون اومدم و همراهیش کردم.

یکی از دستاش رو توی موهام فرو کرد و دست دیگه اش رو روی پهلوام گذاشت و فشار داد

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم.

دستاش رو نرم روی پهلوهام میکشید و این باعث میشد توی خلسه ی شیرینی فرو برم.

چشمام بسته شدو لبام محکمتر شروع به بوسیدن لباش کرد.

نمی دونم چی تو وجود این دختر بود که هیچ وقت ازش سیر نمیشدم و هر بار برام تازگی خاصی داشت.

نفهمیدم چقدر گذشت که بالاخره ازش جدا شدم. نفس نفس زنان سرم رو توی

گردنش فرو بردم و نفسمو توش خالی کردم...

انگار رابطه ی چند ساعت قبل کافی نبود و جفتمون میخواستیم بازم تلافی این سه روزی که باهم نبودیم رو در بیاریم.

دستش به سمت پایین حرکت کرد که نفسم توی سینه حبس شد.

حرارت دستاش حتی از روی شلوار هم حس می شد و حالم رو خراب می کرد.

دستم به سمت یقه ی لباسش رفت که یهو از بغلم بیرون پرید و با شیطنت خندید.

مات به کلید توی دستش خیره شدم.

پس تمام کاراش نقشه بود تا کلید رو از چنگم دربیاره.

عصبانی از کارش و ضد حالی که خورده بودم بهش نگاه کردم که گوشه ی لبش رو به دهن گرفت و ابرویی بالا انداخت

کلید رو جلوی چشم تکون داد و گفت:

--چی توی کمد قایم کردی؟

عصبانی گفتم:

--بده من اونو...

به سمتش خیز برداشتم که جیغی کشید و از دستم فرار کرد.

اینقدر دویده بودیم که از خستگی نفس نفس زنان روی مبل افتادیم.

با ابرو هام بر اش خط و نشون کشیدم که از جاش بلند شد و به سمت کمد رفت و درش رو باز کرد و به اعتراض های منم توجهی نکرد.

با دیدن پوشه ی سوالات چشمش برقی زد که از چشمم دور نمود.

پوشه رو از دستش گرفتم و با اخم غلیظی بهش خیره شدم و گفتم:

-- دیگه به وسایل من دست زدی نزدیا؟

لب برچید و سرش رو پایین انداخت.

--خب بده یه نگاه روش بندازم دیگه؟

مگه چی میشه؟

--تا حالا به کدوم بچه ها سوالا رو دادم که تو دومیش باشی؟

بغ کرده گفت:

--یعنی من هیچ فرقی با بقیه برات ندارم؟

نمیدونم چی شد که از دهنم پرید و گفتم:

--نه...

آنی چشماش پرشد و با بغض نگاهم کرد و گفت:

--راست میگی چرا باید فرق داشته باشم.

با خشونت کنارم زد و از اتاق بیرون رفت و یگراست به سمت اتاقمون رفت و لحظاتی بعد صدای بلند به هم خوردن در اومد.

مات به پوشه ی توی دستم زل زدم.

چرا اینجوری کرد؟

پوفی کشیدم و پوشه رو پرت کردم روی میز و کلافه دستی توی موهام کشیدم.

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود.

به سمت اتاق رفتم که دیدم درش قفله...

تقه ای به در زدم و گفتم:

--نیاز درو باز کن کارت دارم.

نیاز...

با توام...

صدای آروم گریه اش میومد و این کلافه ترم میکرد.

با مشت توی در کوبیدم و گفتم:

--میگم باز کن این لامصبو...

چیزی نگفت که لگدی توی در کوبیدم رفتم توی بالکن...

سیگارمو روشن کردم و پک عمیقی به سیگار زدم و دودش رو فرستادم بیرون...

بعد از کشیدن سیگارم اومدم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم و یکی از دستام رو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

به این فکر کردم که نیاز واقعا با بقیه برام فرقی نداره؟

و از جوابایی که میگرفتم سردرگم میشدم.

اولین بار بود که یه همچین حسایی به دختری داشتم.

اونم کسی که اینطوری وارد زندگیم شده بودو هیچ سنخیتی باهم نداشتیم.

گرچه برام مهم نبود.

به پهلو چرخیدم.

جای خالی نیاز کنارم بدجور اذیتم میکرد.

انگار توی این مدت کم، بهش عادت کرده بودم و بدون اون نمی‌تونستم بخوابم و فکر کنم خودش هم تا حدی متوجه این موضوع شده بود.

عصبی روی تخت نشستم و چنگی توی موهام زدم.

از توی بالکن، اتاقا به هم راه داشت و اگه شانس می آوردم و در باز می بود می تونستم برم کنار نیاز و از دلش در بیارم.

انگار شانس باهام یار بود و در اتاق رو قفل نکرده بودیم.

آهسته وارد اتاق شدم که نیاز رو دیدم که به پشت روی تخت خوابیده بود و صدای آروم گریه اش میومد.

آهسته از پشت سرش بهش نزدیک شدم که

انگار حضورم رو حس کرد اما برنگشت و بیشتر توی خودش جمع شد.

آهسته کنارش دراز کشیدم و دستم رو ستون کردم و خوابیدم.

بوسه ای روی گردنش زدم و شونه اش رو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش که محکم بهم چسبید و هق هق گریه اشو توی سینه ام سر داد.

سرش رو محکم به سینه ام چسبوندم و توی گوشش زمزمه کردم:

--هیس...گریه نکن...

منه ناشی چی باید میگفتم تا آروم شه.

مگه تا حالا ناز چند تا دختر و کشیده بودم؟

نمیدونم چند دقیقه توی آغوشم گریه کرد و در گوشش نجوا کردم تا ساکت شد.

نیازی که با تمام بدخلقیای من کنار میومد و لب به گله باز نمیکرد حالا با کوچکترین حرف به قدری گریه کرده بود که لباسم از اشکاش خیس شده بود.

آخرین نگاهم از توی آینه به خودم انداختم و از اتاق بیرون رفتم میل عجیبی به خواب داشتم اما باید میرفتم شرکت و سری میزدم.

امروز کلاس نداشتیم و نیازم خواب بود.

دیشب بعد از چند دقیقه توی بغلم خوابش برد و من بیشتر از یک ساعت مشغول نوازش و نگاه کردن بهش بودم.

با یاد آوری چهره ی معصومش توی خواب لبخندی زدم و سوار ماشین شدم.

بعد از رسیدن به شرکت یگراست به سمت اتاقم رفتم که منشی به احترامم ایستاد.

سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم. نمیدونم چند ساعت گذشته بود که با زنگ گوشی سرم رو از روی پرونده ها بالا آوردم و تلفن رو برداشتم.

--ببخشید قربان یکی اومدن باهاتون کار دارن. گفتم کار دارید اما گویا از آشنایانتون بودن و خواستن شما رو حتما ملاقات کنن.

کنجکاو بودم بدونم کیه؟

--بفرستینشون داخل...--

ثانیه ای نگذشت که در باز شد و کسی وارد شد...سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم که خشکم زد.

"آهی"

مات و مبهوت به صورتش زل زدم.

توی این مدت چقدر عوض شده بود.

به چشمام نگاه کرد و آرام به سمت اومد...تنها صدایی که توی اتاق حاکم بود،

صدای پاشنه های کفشش بود.

چقدر فرق کرده بود. چقدر بزرگ شده ..یک خانوم به تمام معنا...

به خودم اومدم و از پشت میزم اومدم بیرون و با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم که خودش رو محکم پرت کرد توی بغلم...

دستام رو دور کمرش حلقه کردم و محکم به خودم فشردمش.

خیلی وقت بود که منتظرش بودم بیاد و بلاخره اومد تا ببینمش.

"نیاز"

لیوان شیرمو سر کشیدم و از جام بلند شدم. امروز کلاس نداشتم و میتونستم با خیال راحت بخوابم اما بعد از رفتن آهی خوابم نبرد و از تخت بیرون اومدم.

تلویزیونو روشن کردم و مشغول بالا و پایین کردن کانالا شدم.

بدون آهی انگار حتی این کارم برام جذابیت نداشت.

بعد از نیم ساعت از جام بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم و یکهو فکری توی ذهنم جرقه زد.

میتونستم برم شرکت و مثل سری قبل پیش آهی باشم.

مثل برق رفتم توی اتاق و حاضر شدم.

مشغول آرایش شدم و آرایشمو با یه رژ قرمز خاتمه دادم.

با رضایت نگاهی به آینه انداختم و از خونه بیرون اومدم و به سمت شرکت به راه افتادم.

بعد از رسیدن به شرکت به سمت میز منشی رفتم و گفتم:

--جلسه دارن؟

منشی سری به نشونه ی تایید تکون داد که تشکری کردم و روی صندلی مراجعین نشستم و منتظر موندم.

نیم ساعتی گذشته بودم با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم

و مدام پاهام رو تکون میدادم اما بالاخره حوصلم سر رفت.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم شدم و رو به منشی گفتم:

--نمیدونید تا کی طول میکشه؟

بدون اینکه سرش رو از روی مانیتور بالا بیاره نه ی زیر لبی گفت که با حرص نگاهی به در اتاق آهی انداختم و بعد از خداحافظی از منشی از شرکت بیرون اومدم.

انگار از بچگی بدشانس به دنیا اومدم.

تمام نقشه هام نقش بر آب شده بود و این ناراحتم کرده بود.

کنار خیابون ایستادم و دستی برای ماشینا تکون دادم.

بالاخره یکی و ایستاد و سوار شدم داشتیم از جلوی شرکت رد میشدیم که با چیزی که دیدم دستمو روی قلبم گذاشتم...

آهی دستش رو پشت کمر دختری گذاشته بود و با لبخند به سمت ماشینش هدایتش

میکرد و لحظاتی بعد هر دو سوار ماشین شدن و حرکت سریع تاکسی اجازه نداد تا بقیه ی ماجرا رو ببینم.

شاید اینجا بخت باهام یار بود و نداشت این قلب بیچارم بیشتر بشکند.

اشکم چکید روی گونه ام... باید چیکار میکردم؟

برمیگشتم پیش عمو و میگفتم غلط کردم یا اینکه میموندم و خودمو میزدم به در بی خیالی؟

نمی شد! زندگی بی آهی نمی شد!

با صدای راننده بهش نگاه کردم:

--خانوم حالتون خوبه؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم که گفت:

--کجا برم؟

لحظه ای دلم برای بی کسی خودم سوخت.

هیچ جوابی برای سوالش نداشتم.

فقط میدونستم برم یه جا...

تنها اون بود که به حرفام گوش میکرد و سرزنشی در کار نبود.

بهش گفتم و سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشمام رو بستم.

پول تاکسی رو حساب کردم و از ماشین بیرون اومدم و یگراست به سمت قبر مامان رفتم.

شاید اگه الان مامان بود هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد.

کنار قبرش نشستم و شروع کردم به درد و دل و اجازه دادم اشکام روی گونه هام جاری بشه.

نمی دونم چقدر گذشته بود اما وقتی به خودم اومدم هوا تاریک شده بود و قبرستون ترسناک تر از قبل!

با مامان خداحافظی کردم و به سمت خیابون به راه افتادم.

صدای پایی از پشت سرم میومد و هر لحظه بهپ نزدیک تر می شد قدمام رو تند کردم و به راهم ادامه دادم از ترس داشتم سکنه میکردم و بدنم یخ بسته بود.

نمی دونستم چیکار کنم و کجا برم .. دستام رو توی جیب مانتوم فرو بردم و گوشیم رو توی دستم فشردم تنها چیزی که به ذهنم میومد آهی بود...

سرم رو برگردوندم که اتاقت نگهبانی رو دیدم

و برق امیدی توی دلم روشن شد.

پسر توی دو قدمیم قرار گرفت که با جیغ گفتم :

--جلو نیا...

بهم نزدیک شد و دستشو به سمتم دراز کرد که قدمی عقب رفتم و نمیدونم پام به چی گیر کرد که محکم روی زمین افتادم. حالا علاوه بر ترس درد پشتمم اذیتم میکرد و گریه ام رو تشدید می کرد.

روم خم شد و یقمو توی مشتش گرفت و سرشو به صورتم نزدیک کرد که از ته دل جیغی کشیدم و کمک خواستم.

که صدای مردی به گوش رسید:

--کی اونجاست؟

بعد هم با سرعت به سمتمون اومد که پسر لعنتی ای زیر لب گفت و منی که مثل گنجشک بارون دیده ای میلرزیدم ولم کرد و پا به فرار گذاشت.

پیرمرد کنارم زانو زد و گفت:

--خوبی باباجان؟ پاشو...پاشو بریم توی اتاق من...

و با دست به اتاق نگهبانی اشاره کرد که با گریه سری تکون دادم و از جام بلند شدم و آروم دنبالش راه افتادم.

--آخه بابا جان این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

سرم رو پایین انداختم که یه لیوان آب برام آورد و گفت:

-- میتونی زنگ بزنی یکی بیاد دنبالت؟

"آهی"

کلافه دستمو توی موهام فرو کردم و با پاهام روی زمین ضرب گرفتم.

سرمو توی دستام گرفتم و محکم فشار دادم.

از نگرانی داشتم دیوونه میشدم.

نمیدونستم چه بلایی سرش اومده.

دختره ی بی فکر!

از ظهر که اومدم خونه، پیداش نبود تا الان که هوا تاریک شده بود و خیابونا پر

از گرگ...

نگران بودم. نگرانی که شاخ و دم نداشت.

هر فکری از ذهنم میگذشت... هر فکری...

از افکارم لعنتی به خودم فرستادم و کلیدمو از روی میز چنگ زدم و به سمت در

رفتم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

گوشیمو از تو یوجییم بیرون آوردم و بی حوصله جواب دادم که با صدایی که شنیدم

برای چند لحظه سر جام خشکم زد.

صدای نیاز بود که با گریه صدام میکرد.

--آهی بیا...

کنترل صدام دست خودم نبود. با داد گفتم:

--کجایی تو دختره ی احمق؟

با شنیدن صدای گریه اش موهامو چنگ زدم و همینطور که به سمت ماشین میرفتم با لحن ملایم تری گفتم:

--هیس... فقط بگو کجایی. من زود خودمو میرسونم.

از جایی که گفتم مخم سوت کشید. یه دختر تنها، این وقت شب، توی قبرستون چیکار میکرد؟

گوشی توی دستم بود و با یه دست رانندگی میکردم و آرام از پشت تلفن باهاش صحبت میکردم.

اینکه گفتم نگهبان کنارشه حداقل کمی خیالمو راحت تر کرد اما چیزی از

عصبانیت کم نمی‌کرد.
مگر اینکه دستم بهش نمی‌رسید.

مسیر نیم ساعته رو توی ده دقیقه راندم و خیلی زود رسیدم.

مستقیم به سمت اتاق نگهبانی به راه افتادم.

توی دل شب دیدن یه منبع نور از چند فرسخی هم ممکن بود.

در رو زدم که پیر مردی در رو باز کرد.. به محض دیدنش ، هل گفتم:

--اینجاست؟

سری به نشانه ی تایید تکون داد و گفت:

--آره بابا جان...بیا تو.

عصبی وارد شدم و چشم گردوندم و نیاز رو دیدم که یه گوشه نشسته بود و توی خودش جمع شده بود. به محض دیدنم با شوق از جاش بلند شد و به سمت پرواز کرد و ثانیه ای نگذشت که حضورش رو توی آغوشم حس کردم.

با اینکه از دستش عصبانی بودم اما این دلیل نمیشد که ازش آرامش نگیرم و پیشش بزنم.

دستام خود به خود دورش حلقه شد و سرشو محکم به سینه ام فشار دادم و چشمام رو با آسودگی بستم.

حتی نمی خواستم حال چند ساعت پیشم رو به یاد بیارم.

مگه این دختر چی داشت که یه روز نبودنش دنیامو تیره کرده بود؟

سرش رو کمی از سینه ام فاصله دادم و توی چشماش خیره شدم و آروم لب زدم:

--کجا بودی تو؟

چیزی نگفت و فقط سرش رو بیشتر به سینه ام چسبوند.
بعد از چند دقیقه از خودم جداش کردم و عزم رفتن کردم.
از پیرمرد تشکر کردم که شروع به نصیحت کرد.

--بابا جان باید بیشتر حواست به خانومت باشه. نذار این جور جاها رو تنها بیاد.
اگه الان من نبودم معلوم نبود چه بلایی سرش بیاد.

سوالی بهش نگاه کردم که نگاهی به نیاز کرد که به بازوم چسبیده بود و گفت:

--خیابونا پر از گرگه... اینجا این موقع شب خطرناک تر...

با اخمای در هم سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و بعد از تشکر دوباره و
خداحافظی از پیرمرد از اتاقک بیرون اومدیم.

مثل جوجه دنبالم راه افتاد و من با قدمای بلند شروع به حرکت کردم و اون تقریبا
دنبالم می دوید.

حالا که خیالم از سالم بودنش راحت شده بود نسبت بهش بی توجه شدم و بدون

نیم نگاهی به اون سوار ماشین شدم.

با صدای آرومی صدام کرد و با صدای خندارش گفت:
--آهی؟

دنده رو عوض کردم و دست دیگه ام رو لبه ی شیشه ی ماشین گذاشتم و چیزی نگفتم.

--آهی از دستم ناراحتی؟

از گوشه ی چشم بهش نگاه کردم که دیدم کامل چرخیده و به من خیره شده.

--کارای تو به من ربطی نداره. اما تا موقعی که توی خونه ی منی خودم رو در برابرت مسئول میدونم.

لبش رو گاز گرفت و به جلو خیره شد.

مدتی گذشت نزدیکای خونه بودیم که باز به حرف اومد.

--دلم برای مادرم تنگ شده بود... معذرت میخوام. نباید بی خبر میرفتم.

بی اعتنا با انگشتم روی فرمون ضرب گرفتم که به سمتم خم شد.

متعجب به سمتش برگشتم که دستش رو روی سینه ام گذاشت.

لبش روی گونم نشست و عمیق بوسید.

توی گوشم زمزمه کرد:

--ببخش دیگه...؟!!

دستشو نرم روی سینه ام حرکت داد و کم کم آورد پایین تر و روی پام نگه داشت
که نفسم توی سینه حبس شد.

--نکن نیاز... دارم رانندگی میکنم.

ابرویی بالا انداخت و آرام گفت:

--منکه با تو کاری ندارم...

با دستاش فشاری به مردونگیم وارد کرد و گفت:

-کار اصلی من با اینه...

دستش روی زیپ شلوارم نشست و آهسته کشید پایین...

نفسم رو به با شدت بیرون دادم و دستشو گرفتم.

--نیاز... الان، اینجا، وقتش نیست.

بدون اینکه دستش رو برداره خودش رو بیشتر بهم چسبوند و چیزی نگفت.

با این کاراش پاک حواسمو پرت کرده بود.

کمی توی جام ، جابه جا شدم و زیپ شلوارمو درست کردم که با اعتراض اسمم رو صدا کرد.

لحظه ای به سمتش برگشتم و گفتم:

--باشه توی خونه...--

دروغ بود اگه میگفتم منم دلم نمیخواست باهش باشم. پس بهترین حرفی که باید میزدم رو زدم.

دلگیری و عصبانیتم سرجاش بود اما مثل این چند وقت در برابر این دختر کم آورده بودم.

دیوار نفوذناپذیر آهی ، کم کم داشت خراب میشد اونم به دست کسی که توی خواب هم فکرشو نمی کردم و هیچ جوره نمیتونستم مانعش بشم.

توی راه از دست شیطنتای زیرپوستی نیاز به مرز جنون رسیده بودم و فقط منتظر بودم به خونه برسیم.

در رو باز کردم و منتظر شدم تا نیاز جلوتر از من وارد خونه بشه و در رو بستم.

پشت سرش راه افتادم که دیدم وسط حال خشکش زده و به نقطه ای خیره شده.

رد نگاهش رو گرفتم و به آیناز رسیدم.

با کف دست محکم روی پیشونیم کوبیدم.

اصلا حواسم نبود که ایناز رو گفتم بیاد اینجا...

اونم خیره به ما دوتا نگاه میکرد اما زودتر از ما به خودش اومد و با لبخند به سمتون اومد و به نیاز سلام داد.

نگاه غمگین نیاز روی من برگشت خواستم چیزی بگم که ایناز پیش دستی کرد و گفت:

--شما دوست دختر داداشید؟

چشمای نیاز از تعجب گرد شد و کم کم لباس به لبخند پهنی وا شد.

نگاهی به من انداخت که با نیمچه لبخندی بهش خیره شده بودم.

دستش رو به سمت ایناز دراز کرد و گفت:

--من نیازم... خوشبختم.

کیفم رو از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

با نگاهی به ساعت نفسم رو پر صدا بیرون دادم و به قدم هام سرعت بخشیدم.

حتی آگه با بالاترین سرعت هم می رفتم بازم دیر به دانشگاه می رسیدم.

چیزی که آرزوی دانشجو ها بود.

ده دقیقه ای که توی ترافیک بودم برام به اندازه ی یه سال گذشت.

با دستم روی فرمون ضرب گرفته بودم و لبم رو زیر دندونم فشار میدادم.

خواب مونده بودم و حسابی از دست خودم عصبانی بودم.

نیاز قبل از من یه کلاس دیگه داشت و زود تر از من از خواب بیدار شده بود و به دانشگاه رفته بود.

با باز شدن جاده با آخرین سرعت شروع به حرکت کردم و پنج دقیقه بعد جلوی در کلاس بودم.

همه هاشون کل سالن رو برداشته بود که با ورود من به کلاس خاموش شد.

قشنگ معلوم بود که دیگه انتظار نداشتن من پیام.

سلام کردم و بدون اینکه تاخیرمو به روم بیارم برگه های سوال رو از کیفم بیرون آوردم و خیلی جدی بهشون رو کردم و کوتاه گفتم:

--یه کوئیز ساده!

به اعتراضاشون توجه نکردم و یکی از بچه ها رو صدام کردم تا برگه هارو پخش کنه.

بخاطر دیر خوابیدن دیشب صبح دیر از خواب بیدار شدم و سرم حساسی درد گرفته بود.

دیشب نیاز و آیناز مجبورم کرده بودن که تا دیر وقت بیرون بمونیم و به اعتراضای منم گوش ندادن.

بعد از آشناییشون خیلی سریع باهم دوست شده بودن و آیناز شدید با نیاز اخت شده بود.

آینازی که حتی یه دوست صمیمی هم نداشت.

نمیدونم چه سری توی وجود این دختر بود که همه رو به خودش جذب میکرد. حتی... من!

اطرافو از نظر گذروندم و با چشم دنبالش گشتم اما بی فایده بود.

یعنی کجا رفته بود؟

با صدای آهسته ی یکی از بچه ها از فکر بیرون اومدم.

تا کمر روی برگه ی اون یکی خم شده بود و سعی داشت جوابو ببینه.

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم.

--صالحی بیرون...

شوک زده به سمت برگشت و گفت:

--چرا استاد؟

چشم غره ی بدی بهش رفتم که لبش رو گاز گرفت و گفت:

--دیگه تکرار نمیشه استاد...

سرش رو پایین انداخت و تا پایان وقت امتحان بالا نیامورد.

ده دقیقه بعد برگه ها رو به اجبار ازشون گرفتم و مشغول درس دادن شدم.

چیزی تا پایان کلاس نمونه بود که با خسته نباشیدی، کیفم رو از روی میز برداشتم و از کلاس بیرون اومدم.

خیلی خوب بود که امروز یه کلاس بیشتر نداشتم.

گوشیم زنگ خورد.

از جیبم بیرون آوردم و همزمان سوار ماشین شدم.

علی بود و میخواست جلسه ی امروز رو یادآوری کنه.

امروز عصر یه جلسه ی مهم داشتیم که حتما باید خودمم حضور داشتم.

یک راست به سمت شرکت روندم و بعد از مدت کوتاهی رسیدم.

منشی به احترامم از جاش بلند شد و سلام کرد.

سری به نشونه ی سلام تکون دادم و گفتم که به علی بگه بیاد توی اتاقم...

چشمی گفت که رفتم توی اتاقم و مشغول بررسی پرونده های امروز شدم.

غرق در کار بودم که علی با سرو صدا وارد اتاق شد.

--به به چه عجب چشممون به جمال شما روشن شد.

با لبخندی گوشه ی لبم بهش نگاه کردم و گفتم:

--کم چرت و پرت بگو... بیا این قسمتو توضیح بده ببینم.

جلو اومد و شروع به توضیح جایی کرد که با دست بهش اشاره میکردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با احساس درد شدیدی توی گردنم سرم رو بالا گرفتم
و به پشتی مبل تکیه دادم.

گوشی رو برداشتم و به منشی گفتم دو لیوان شربت برامون بیاره.

--خیر ببینی گلوم خشک شد.

سری تکون دادم و لبخندی به لحن بامزه اش زدم.

ساعاتی گذشته بود و منم توی این مدت مشغول رسیدگی به پرونده ها بودم و ناهارم توی شرکت خورده بودم..

کش و قوسی به بدنم دادم که کمی خستگی از تنم در برا که یهو گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم ایناز پرونده ها رو کنار گذاشتم و تماسو جواب دادم.

--الو سلام داداش...

--سلام خانووم خوبی؟

--مرسی... داداش نیاز پیش توئه؟

اخمام در هم شد و گفتم:

--مگه امروز با تو نبوده؟

صداش نگران شد و گفت:

--صبح دانشگاه داشت قرار بود بعد کلاسش باهم بریم خرید اما از صبح هرچی بهش زنگ می زدم گوشی رو جواب نمیده.

کف دستمو به پیشونیم کشیدم و گفتم:

--امروز سر کلاس نیومد. خیال کردم با توئه.
من امروز یه جلسه ی مهم دارم نمیتونم پیام خونه...
اگه پیداش کردی خبرم کن.

با صدای ضعیفی گفت:
--چشم داداش...

با انگشت شست و اشاره چشمم رو فشار دادم.

از جلسه هیچی نفهمیدم و ذهنم همش درگیر نیاز بود و پشیمون بودم که چرا خودم
نرفتم دنبالش اما بازم به خودم دلداری میدادم که هیچ اتفاقی براش نمی افته و اون
میتونه از خودش مواظبت کنه.

اما زهی خیال باطل...!

به محض تموم شدن جلسه با آیناز تماس گرفتم.

اما هنوز خبری از نیاز نبود.

--دارم پیام خونه...

با سرعت به سمت خونه راندم.

آیناز با استرس خونه رو متر می کرد و مدام از این طرف اتاق به طرف دیگه
می رفت .

با اعصابی داغون برای چندمین بار شمارشو گرفتم اما بازم خبری نبود.
از اینکه نمیدونستم کجاس و نمیتونستم پیداش کنم از خودم حرصم گرفته بود.

نفسمو کلافه بیرون دادم که گوشیم زنگ خورد.
بی حوصله به شماره ی ناشناس خیره شدم و با مکث جواب دادم.

--الو؟

صدای گریون نیاز توی گوشی پیچید.

--آهی تو رو خدا نجاتم بده. آهی من نمیخوام برم...

هضم حرفاش کمی سخت بود بخاطر همین شوکه گفتم:

-- دختره ی بی فکر باز کجا رفتی بی خبر؟

با زجه گفت:

--آهی... تو رو خدا بیا... اینا میخوان منو بیرن.

--دیه دقیقه گریه نکن ببینم چی میگی؟
کیا میخوان ببرنت؟ کجا؟

--پسر عموم...

صدای خش خش و برخورد جسمی به زمین اومد. انگار گوشی از دستش افتاده باشه...

صدای جیغ نیاز به گوشم رسید.

با داد اسمشو صدا کردم که یهو تماس قطع شد.

موهامو چنگ زدم و با استرس رو کردم به آیناز که با چشمایی گریون بهم زل زده بود.

--چه بلایی سرش اومده؟

دستمو محکم روی صورتم کشیدم و
گفتم:

--هنوز چیزی نمیدونم.

فقط دعا کن اون چیزی نباشه که توی ذهنمه

--تو همین جا بمون اگه خبری شد بهم زنگ بزن باشه؟ من باید تا یه جایی برم.

با اشک سری تکون داد که گوشیمو هل دادم توی جیبم و از خونه بیرون اومدم.

یه راست به سمت دانشگاه به راه افتادم باید هر طور شده آدرس شهر و خونه ی نیازو پیدا می کردم.

اطلاعات دانشجویها رو به راحتی در اختیار کسی قرار نمیدادن اما بخاطر نفوذ و موقعیتم و دلایلی که سر هم کرده بودم خیلی آسون تر از چیزی که فکر می کردم آدرسو پیدا کردم.

با نگاهی به آدرس فهمیدم چند ساعتی رو باید رانندگی کنم تا به خونه ی نیاز برسم.

ازشون خداحافظی کردم و به سرعت باد سوار ماشین شدم.

یه دستم روی فرمون بود و دست دیگه ام روی شیشه ی پنجره...

تنها حدسی که میزدم این بود که پسر عموش و عموش اونو پیدا کرده باشن و به زور به شهرشون برگردونده باشن.

نیاز قضیه ی فرارشو گفته بود و الان این قضیه خیلی محال به نظر نمی رسید.

چهار ساعتی رو توی راه بودم و این همه رانندگی کلافم کرده بود.

به محض دیدن تابلوی شهر چشمام از خوشحالی برق زد.

خودمم باورم نمیشد که این همه ذوق و خوشحالی برای نزدیک شدن به نیاز باشه.

دختری که با غرورم هر لحظه خردش میکردم و اون هیچ وقت از دوست داشتنش عقب نمی کشید.

کنار خیابون نگه داشتم و از عابری که از کنارم داشت رد میشد، آدرس رو

دزدیدمت

پرسیدم.

نیم ساعت بعد جلوی در خونه ای بودم که انگار خونه ی عموی نیاز بود.

زنگ رو زدم که بعد از چند دقیقه در باز شد و پسر قدبلندی از خونه بیرون اومد.

ابرویی بالای انداخت و با نگاهی به سرتاپام گفت:
--کاری داشتین؟

قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

--نیاز پیش شماست؟

اخماش در هم شد و گفت:

--شما کی باشی؟ به چه حقی اسم نیازو میاری؟

با غصب بهم خیره شده بود و انگار منتظر بود حرفی خلاف میلش از دهنم در بیاد و دعوا راه بندازه...

--تو فکر کن استادش...

میدونم اینجاست و از این بودن هیچ راضی نیست. اومدم برش گردوندم.

با زرنگی و عصبانیت گفت:

--همه ی استاد دنبال دانشجو هاشون راه میوفتن؟

انگار من نبودمو یکی دیگه جای من حرف میزد.

--نه...!

ولی شوهر ا دنبال زناشون راه میوفتن!

نفسم رو آسوده بیرون دادم و به چشمای برزخیش که رو به سرخی می رفت خیره شدم.

نمیدونم چرا این حرفو زدم اما انگار توی دلم اصلا از گفتن همچین حرفی ناراحت نبود.

با یه قدم بلند جلو اومد و یقمو توی مشتش گرفت و گفت:

--چه زری زدی بی ناموس؟

محکم کوبید توی سینه ام که کمی به عقب رفتم. دستش مشت شد و به سمت صورتم اومد که توی چند سانتی با دستم جلوشو گرفتمو چیزی نگفتم.

دستمو محکم به عقب پرت کرد و تهدیدوار گفت:

--کارتون به جایی رسیده که از این غلط میکنین؟ حساب جفتتونو میرسم عوضیا...

اما اول از همه حساب اون دختره ی نمک به حرومو میرسم...

با خشونت در خونه رو باز کرد و با قدم هایی سریع به سمت زیر زمین خونه رفت و درشو با لگد باز کرد که صدای جیغ نیازو شنیدم...

در حالی که بازوی نیازو گرفته بود از اتاق زد بیرون:

--این جن*ده زنته. آره؟

قدمی به جلو برداشتم که سیلی به گوش نیاز زد و داد کشید:

_اره نیاز؟ از اینجا فرار کردی زیر خواب این بی همه چیز بشی؟

نیاز سرشو تکون داد و لرزون و بریده بریده گفت:

--به...تو...هیچ...ربطی نداره.

سیلی دومو زد :

--غلط کردی عوضی!

که به من ربطی نداره؟ درستت میکنم. ناموس من میره هرزه میشه ار ههه؟

با دیدن خونی که از گوشه لب و بینی نیاز بیرون زد خون جلوی چشمامو گرفت و به طرف پسر عموش رفتم و یقه اشو گرفتم:

--بیشرف دست رو دختر، اونم زن من بلند میکنی؟

نیاز رو هل داد و مشتت توی صورتم زد.

"نیاز"

با صورت افتادم زمین و آخم بلند شد اما الان من مهم نبودم.

آهی مثنی به شکم سهیل زد و داد کشید:

--به چه حقی بهش دست زدی؟ به چه حقی به زور کشوندیش اینجا وقتی خودش نمی خواد؟

بلندتر داد کشید:

_به چه حقی به زن من دست زدی؟ هان؟

تو این گیر و دار از شنیدن "زنم" از زبون آهی غرق لذت شدم. اما طولی نکشید که با دیدن سهیلی که پی در پی به صورت آهی مثنی می زد، جیغی کشیدم و توی جام تکون خوردم.

_به این حق که روز عروسیمون فرار کرد.
به این حق که جلوی همه منو سکه یه پول کرد.

آهی شوک زده رو هل داد و ادامه داد:

--به این حق که من عاشقشم...

دزدیدمت

آهی سرشو چرخوند و بهم نگاه کرد.

نگاهش انقدر سنگین بود که سرمو پایین انداختم.

صدای ارومش بلند شد:

_ولی این هیچ حقی بهت نمیده که بیای و زن مردمو بدزدی هر چند دختر عموت باشه!

با شنیدن صدای عمو سرجام خشک شدم.. این دیگه چه مصیبتی بود سرم اومده.

--زن تو؟

آهی سرشو چرخوند و به عمو و زن عمو نگاه کرد:

--آره زن من!

سهیل رو به عمو گفت:

--شما مگه قرار نبود تا پس فردا خونه خاله بمونید؟

شماتت بار نگاهش کرد:

_انگار بهم وحی شده بود قراره یه گندی بزنی که برگشتم .

عمو اصلا بهم نگاه نمیکرد.

دلخور بود و از این لحنش کاملاً پیدا بود.

--پسر جان دست زنتو بگیر و برش دار ببر.

سهیل به سمت من اومد و گفت:

_چی چیو ببره بابا؟

شما یادتون رفته نیاز قرار بود زن من باشه!

الانم هرچی بشه طلاقشو میگیرم و برمیگردونمش پیش خودم...

یه قدم عقب تر رفتم که قبل از اینکه آهی حرفی بزنه عمو با لحن تندی گفت:

--این دختر اگه میخواستت سر سفره ی عقد تنها ولت نمیکرد .

الان یک زن شوهرداره و تو به عنوان مرد باید به خودت بفهمونی فکر کردن

به زن شوهردار حرامه عرف نیست. دور از انسانیته. میفهمی سهیل؟

آهی خشن مچ دستمو گرفت و کشید وانگشت اشارشو تهدیدوار رو به روی سهیل

تکون داد و گفت:

--بهتره فکر نیاز رو از سرت بندازی بیرون!

اگه دور و بر خودم و زخم و خونم ببینمت مطمئن باش میسپرمت دست پلیس تا یه

مدت بری آب خنک بخوری.

رو به عمو وزن عمو گفت:

--شما هم بهتره پسرتونو روشن کنید و از مشکلات دورش کنید.

به سمت در رفتیم.

--عزت زیاد...

درو باز کرد و روی صندلی نشوندم و بعد سر جای خودش نشست و ماشینو روشن کرد و به راه افتاد..

هیچ حرفی نمیزد.

نه سرزنش نه ابراز نگرانی نه عصبانیت...

هیچ حسی رو از صورتش نمیخوندم.
سرمو به پشتی تکیه دادم و از شدت خستگی و کوفتگی نمیدونم کی به خواب رفتم.

با تگون خوردن چیزی چشمامو باز کردم که صدای آهی رو شنیدم:

--هیش بخواب رسیدیم خونه...

منو بغل کرده بود و از ماشین آورده بود پایین...

سرمو به سینش تکیه دادم و دوباره به خواب رفتم.

"آهی"

کفشاشو در آوردم و آروم روی تخت گذاشتمش ...

مقنعتشو از سرش کشیدم بیرون که موهاش بیرون ریخت.

با دیدن وضعیتش دلم یه جوری شد... روی سرشو بوسیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

یه کاسه اب و حوله آوردم و صورتشو تمیز کردم... تو دعوا نمیدونم کی خونس بند اومده بود.

گوشه ی لبش زخم شده بود و وقتی روش دست کشیدم زخمش سر باز کرد.

چسب زخم کوچیکی رو روی لبش زدم.

خسته از جا بلند شدم و لباسامو عوض کردم و تاپ و شلوارکی برای نیاز درآوردم.

خوابش سنگین بود و مطمئن بودم حتی اگه لباساشو عوض کنم بیدار نمیشه.

شلوار و مانتوشو درآوردم که لبخندی روی لبم نشست.

دختره ی شیطون غیر از لباس زیر چیزی زیر مانتوش نپوشیده بود.

بوسه ایی روی شکمش زدم که تکونی خورد.

چند لحظه دست نگه داشتم و بعد و لباساشو تنش کردم.

صورت‌مو از خون شستم ..
گوشه ابروم زخم شده بود و گوشه لبم کبود..

آهی کشیدم کنار نیاز دراز کشیدم و بغلش کردم و به ثانیه نکشیده خوابم برد.

"نیاز"

با حس نفس‌هایی روی گونه ام چشمامو باز کردم.

هجوم نور به چشمام باعث شد سریع چشمامو ببندم...چشمام باز کردم که صورت
آهی رو جلوم دیدم.

دستشو تکیه گاه سرش قراره داده بود و رو به من دراز کشیده بود.

با دیدن چشمای بازم گفت:

--گرسنت نیست؟

--چرا خیلی گرسنمه..دیروز فقط یه کیک تونستم بخورم.

و پشت بندش با حرف زدنم گوشه ی لبم سوخت..

چشمامو از درد بستم و دستمو روش گذاشتم.

با دیدن لباسام و حس کردن چسبی گوشه ی لبم به آهی که سرجاش نشسته بود

دزدیدمت

نگاهی انداختم.

شونه ایی بالا انداخت و از جا بلند شد.

درحالی که از جام بلند میشدم گفتم:

-- اول دوش میگیرم بعد میام صبحونه رو آماده میکنم باشه؟

شیطون دستمو کشید و گفت:

--نظرت بایه دوش دو نفره چیه؟

خندیدم و دستمو دور گردنش انداختم:

--فقط یه دوش؟

بوسه ایی روی لاله ی گوشم گذاشت و زمزمه کرد:

--حالا تو حموم در موردش فکر میکنم.

بلند خندیدم که لباش صدام رو خفه کرد و بازی لباش و حرکت دستاش باعث شد دستم چنگ بشه تو موهایش...

کمرمو گرفت و بلندم کرد که پاهام دور کمرش حلقه شد. لبشو فاصله داد و گفت:

--پشیمون شدم همین جا تصمیم گرفتم

سرشو تو گردنم فرو برد و راهشو به سمت حموم برد و دستشو زیر تاپ توی تنم برد.

درو بست و دونه دونه لباسمو درآورد و هر قسمت از بدنم که لخت میشد رو با لباس میبوسید و میمکید..
دوش ابو باز کرد و منو زیرش هل داد..

قبل از اینکه به خودم پیام مردونگیشو فرو کرد..

از درد جیغ بلندی زدم که لباسو روی لبام گذاشت و حرکاتشو شروع کرد..

کم کم درد رفت و به جاش لذت مست کننده ایی اومد...

صدای نالم بالا رفته بود ..

گازی گردنم گرفت و زبونشو روش کشید..

آه عمیقی کشیدم که ضربه ی محکمی وارد کرد و نوک سینمو با انگشتاش فشار داد..

پایین تنم منقبض شد که صدای آهی بالا رفت و با آخی که گفت داغ شدم و سوختم..

تازه از حموم بیرون اومده بودیم.

موهامو خشک کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

وسایل صبحونه رو آماده کردم و چایساز رو روشن کردم.

آهی صندلی رو عقب کشید و نشست.

داشتم مربا رو توی کاسه میذاشتم که با شنیدن حرف آهی دستم خشک شد.

--چرا بهم نگفته بودی از سر سفره ی عقد فرار کردی??

جوابی ندادم.

--هوم نیاز؟

صدای جدیش مانع این میشد که ساکت بمونم.

--چه فرقی میکرد؟

_فرق میکرد حداقل اونجا بهمتم نمیزد که این داره چی میگه!

--من بهت دروغ نگفتم.

_منم نگفتم دروغ گفتمی.

سوال من این بود چرا نگفتی!

--من...

حرفمو قطع کرد:

--وقتی داری با من صحبت میکنی بهم نگاه کن.

نفس عمیقی کشیدم و به طرفش برگشتم:

_من میترسم باورم نکنی.
نمیخوام تو رو با گفتن حقیقت از دست بدم.

ابرویی بالا انداخت :

--مگه چیز پنهون دیگه ایی ام هست که نگفته باشی؟

هول شدم:

--نه...فقط همین بود.

سرشو تکون داد و مشکوک پرسید:

--مگه نگفته بودی قرار بوده عموت تو رو به طلبکار بابات بدنت؟

دستم لرزید....:

--چرا میخواست بده اما سهیل جلو اومد و گفت که دوستم داره و خودش طلبکار
بابامو قانع میکنه قسطی بدیم.

شکش رفع نشده بود ولی چیز دیگه ایی نگفت و حرفو عوض کرد:

--گوشه ی لب ت هنوز میسوزه؟

--نه زیاد...

نگاهشو تو صورتت چرخوند.

نگاهش روی بینیم ثابت موند:

--وقتی بهت سیلی زد دیدم که بینیت هم خون اومد.

درد نمیکنه؟ چیزی حس نمیکنی؟

--نه حساسم قبلا هم با کوچکتین ضربه ایی خون میومد یا اگه یکم زیر آفتاب

میومدم ضعف میکردم و از بینیم خون میومد.

وقتی نشستم بوسه ایی رو دوتا گونه هام نشوند.

--رد دستاش روی گونه هات مونده...

_تو که کلاس نداری اما من امروز با عظیمی کلاس داشتم و نرفتم ایش عین این

تازه به دوران رسیده هاس سنی نداره جو استادی گرفتتش زرتی حذف میکنه

انقدرم کند اخلاقه

مشکوک خندید و لقمه کره و مربا به دستم داد و گفت:

دزدیدمت

_ تو نگران نباش بهش پیام دادم که نمیتونی بیای

چشمام گرد شد:

_ اگه بپرسه این کیه و از کجا میدونی؟

دوباره خندید:

_ عظیمی دوستمه و میشناسنت.

دهم باز موند و با چشمای گشاد بهش خیره موندم!

_ چیه؟

بهم نمیداد دوست تازه به دوران رسیده و گند اخلاق داشته باشم??

به خودم اومدم و از سوتی که داده بودم لبخند دندان نمایی زدم و سرمو پایین انداختم..

خندید و موهامو بهم ریخت..

بعد از صبحونه آهی لپ تاپ و یه سری برگه آورد و روی مبل نشست و گفت که به کارهاش میرسه

منم کنارش روی مبل لم دادم و مشغول تلویزون شدم..

ساعت حوالی یازده بود که زنگ خونه زده شد..

آهی نگاهی به ساعتش انداخت و برگه ی تو دستشو روی میز انداخت و از جا بلند شد..

از آیفون تصویری نگاهی به بیرون انداخت.

ابروهاش از شدت تعجب توی موهاش گم شد..

نیاز بدو یه لباس مناسب بیوش...

از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم...شلوار و تونیک تا دو وجب زیر باسن پوشیدم. موهامو مرتب کردم..نمیدونستم باید شال سرم کنم یا نه؟ اما بالاخره تصمیم گرفتم همین طوری برم بیرون...

صدای گفتگو از بیرون میومد ولی واضح نبود.
از اتاق زدم بیرون...

وارد سالن که شدم با دیدن شخص رو به روی آهی سرجام خشک شدم.

عمو اینجا چیکار میکرده؟

آهی سرفه ایی کرد که به خودم اومدم ..

از هولم نمیدونستم چیکار کنم.. با تته پته گفتم:

_سلام عمو..خوش اومدین..

سریع به سمت آشپزخونه رفتم....دستی به صورتم کشیدم.

نکنه فهمیده باشه...؟

از شدت بیچارگی اشک تو چشمام جمع شده بود.

صدای آهی رو شنیدم که با اجازه ایی گفت و به سمت آشپزخونه اومد و با دیدنم
چشماش گرد شد.

نزدیکم شد و دست یخمو تو دست گرفت.

--تو چت شده؟

--آهی اگه چیزی فهمیده باشه...ما چیکار کنیم؟

پووفی گفت:

--چیزی نیست نترس...

اما چهره ی ترسیده و چشمای غرق اشکم رو که دید دستاشو دو طرف صورتم
گذاشت.

--چیزی نیست باشه؟
هرچی شد من کنارتم!

سری تکون دادم در حالی که هنوزم به صحت حرفاش مطمئن نبودم.

بوسه ایی به پیشونیم زد وگفت:

--یه قهوه آماده کن و بیا.

فین فین کنان گفتم:

--عمو چایی با لیمو دوست داره.

لبخند عمیقی زد:

--باشه همونو درست کن و بیار.

و با بوسیدن گوشه لبم از آشپرخونه بیرون رفت.

مشغول درست کردن چایی شدم و بعدسینی به دست به سمت عمو رفتم.
فنجون چایی رو جلوی عمو و و قهوه رو روبه روی آهی گذاشتم که لبخندی به
روم پاشید.

با نگاهش بهم اشاره کرد که پیشش بشینم.

کنارش نشستم که عمو نگاهی بهمون انداخت و قلپی از چاییش خورد و گفت:

--باهاتون حرف داشتم و نمیتونستم برای بعد بزارمش..

آهی پا روی پا گذاشت و گفت:

_بفرمایید عمو جان سرتا پا گوشیم..

عمو عمیق نگام کرد جوری که سرمو انداختم پایین و با دستام بازی کردم.

با شنیدن جمله ایی که گفت قبض روح شدن برای اون لحظه برام کم بود.

-- شناسنامه هاتونو بیارید..

آهی سرجاش جا به جا میشه و لیوان قهوشو میزاره روی میز..

--چرا میخوایید اونارو ببینید؟

--جوون من این همه سال تجربه کسب نکردم که شما دوتا سرمو شیره بمالید.

با دست به دوتامون اشاره کرد:

--فکر میکنی نمیدونم شما دوتا ازدواج پیشکش... حتی محرم هم نیستید؟

از ترس فلج شده شده بودم.

--اومد باهاتون اتمام حجت کنم...تو...

به آهی اشاره کرد:

--اگه میخوای این دختر توی خونت باشه مجبوری عقدش کنی. محرمت بشه و الا از طریق همون قانونی که دیروز سهیلو باهاش تهدید کردی میام اینجا و به زور میبرمش و تو یکی رو میفرستم اب خنک بخوری.

آهی از جا پرید:

--بزرگترید و احترامتون واجب اما شما متوجهید تو خونه ی خودم دارید تهدیدم میکنید؟

عمو با خونسردی ذاتیش پا روی پا انداخت و گفت:

--آره متوجهم...

آهی با حرص خواست جوابی بهش بده که رو به من گفت:

_نیاز من فکر میکردم مثل دخترم بزرگت کردم.
حداقل همه چی مهیا بود برات...

پوزخندی زد.

--کدوم پدري دخترشو بخاطر پول به طلبکارا میده که شما میگید منو مثل دخترتون بزرگ کردید؟

عمو با چشمای عصبی گفت:

_حداقل اینقدر پدري و غيرت روت داشتم كه اجازه داشتی از اذیتای پسر پفیوزم بهم بگی تا جلوشو بگیرم.

هینی گفتم و به سرعت به آهی نگاه کردم.
تو همون حالت خشک شده بود.

انگشت اشارشو تگون داد:

_ شما... شما منظورتون از این حرفا چیه؟

عمو نگاهی بت آهی انداخت و جوابی بهش نداد و فقط سرشو با تاسف تگون داد...

این بار واقعا از ترس میلرزیدم.. آشكار و واضح... طوری كه دندان هام بهم میخورد..

عمو از جا بلند شد و گفت:

_ من گفنتی ها رو بهتون گفتم و فقط تا فردا فرصت دارید جواب بدید.. عصر زنگ میزنم جواب آخرو میگیرم.

و چندی بعد صدای بهم خوردن در نشون از رفتنش میداد..

حواسم به آهی بود که عصبی راه میرفت.. یهو خم شد و لیوان قهوه رو به سمت دیوار پرت کرد.

جیغی زدم که دادش بلند شد:

_دستمالی شده بودی نیاز؟ آره؟
پسر عموت راضیت نمیکرد که اومدی ور دل من چسبیدی نه؟

با چشمای گشاد و دهن باز نگاهش میکردم..
مقصر آزارهای سهیل من شده بودم.

_صبح برا همین بهم نمیگفتی؟
هول بودی و دست و پات میلرزید که من بفهمم تو چه جن*ده ایی هستی و پرتت
کنم بیرون بگم هری؟ آره؟

از جا بلند شدم و بدون هیچ حرفی به سمت آشپزخونه رفتم.

شروع کردم به پختن غذا ...
حرکاتم کاملاً عصبی و هیستریک بود.

لرزش عصبیم برگشته بود و دستام میلرزید و نمیتونستم جلوی لرزش انگشتمو
بگیرم.

بشقابو بلند کردم که از شدت لرزش دستم افتاد و صدای شکستنش فضای
آشپزخونه رو پر کرد..

خم شدم تا تیکه های بشقابو جمع کنم اما بازم از دستم افتاد و دستمو برید.. خیلی عمیق...

با گریه نشستم و تکیمو به کابیت پشت سرم دادم..

این بار صدای هق هقم بود که تو فضا پیچیده بود..

خون پارکت آشپزخونه رو به گند کشیده بود.. دستمو روی کف دست دیگم گذاشتم و فشار دادم.. از درد لبمو گزیدم..

وروپشو به آشپزخونه حس کردم..

دستشو روی دستم گذاشت و با دیدن دستم با صدای خیلی ارومی گفت:

_چیکار کردی ...

دستم از زیر دستش کشیدم و به سختی از جا بلند شدم..

بازومو گرفت که محکم پیش زدم و داد زدم:

_ولم کن.

به سمت اتاق رفتم..چندتا دستمال برداشتم و دور

دستم پیچیدم اما طولی نکشید که خونی شد..

دزدیدمت

تقریبا با تیکه ی بزرگ و تیز بشقاب بریده بود.. بزرگ و عمیق بود.. به سمت دستشویی تو اتاق رفتم و دستمو زیر شیر اب گذاشتم.

چشمامو از درد روی هم فشردم.

گرمای بدنشو حس کردم:

_لج نکن نیاز... زخمت عمیقه برو لباس بپوش بریم بخیه اش کنیم.

بی اعتنا به حرفش دستمو بیشتر فشار دادم و خون همینجوری از بریدگی بیرون میومد.

بازوم رو محکم گرفت و فشار داد از درد ضعف رفتم و آیی گفتم.

با صدای جدی و خشکی گفت:

_برو لباساتو همین الان بپوش تا خودم دست به کار نشدم.

خواستم حرفی بزنم که ابروهاشو توهم کشید و منو کشید تو اتاق و به سمت کمد رفت.

مانتو و شلواری در آورد. دستش به سمت تونیک تنم اومد که قدمی به عقب برداشتم:

_خودم عوض میکنم برو بیرون...

از لحنم عصبی شد. چندبار دهنشو باز و بسته کرد ولی حرفی نزد و بعد از برداشتن لباساش از اتاق زد بیرون..

اشکام روی صورتم ریخت.

چه دلیلی داره دختری که فکر میکرد جن*ده اس لباساشو عوض کنه و دستشو بخیه بزنه؟

لباس پوشیده و آماده بیرون رفتم.

تو ماشین هیچکس حرفی نزدو تو سکوت عذاب آوری فرو رفته بودیم...

دو ساعت طول کشید تا کارامون تموم بشه.

دستم پنج تا بخیه خورده بود...از سوزش و درد رو به موت بودم اما هیچ حرفی نمیزدم.

مطمئن بودم صورتم زرد شده بود...

لبام از بس گاز گرفته بودم خون افتاده بودن...

به آهی نگاه نمیکردم ولی صدای نفس های کلافه و عصبیشو میشنیدم.

به خونه که رسیدیم بیصدا به سمت اتاق رفتم لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

چشمامو که بستم اشکام از بینشون راه افتاد.

من دختری نبودم که تحقیر بشم. من کاری نکرده بودم.
فقط عاشق شدم.

عاشق مردی که هر شب تختش با یکی گرم بود.

تکون تخت رو حس کردم و بعد دستی که منو توی بغلش کشید.

دستشو توی موهام فرو کرد و آروم نوازش کرد. صدای هق هقم بلند شد.

گریه نکن...

اما گریه ی من تمومی نداشت.
صدای ارومشو شنیدم:

بر اچی گریه میکنی؟؟

فکر میکنی اینجوری من نرم میشم و عقدت میکنم؟؟

گریه ام قطع شد.

دهنم باز موند.

چشمای اشکیم گرد شد.

مبهوت هلش دادم اونطرف و مبهوت تر بهش خیره شدم.

روی تخت نشست و موهاشو محکم چنگ زد.

گوش کن نیاز...

عصبی از جا پریدم و وسط اتاق ایستادم.
داشتم دیوونه میشدم...

دیگه طاقت این همه تحقیر و نداشتم.

بین حرفاش پریدم و انگشت اشارمو به طرفش گرفتم:

_نه آهی تو گوش کن. فکر کردی با اون همه تحقیرها و سرکوفت زدنا بازم
میمونم؟ من خودمو غالبت کردم.

داد زدم:

_اره اصلا من دستمالی شدم. زیر هزار نفر خوابیدم... زوری سوار ماشینت شدم
...تحریکت کردم و مجبورت کردم با من باشی..

تو چشمات نگاه کردم:

_اما مطمئن باش از این به بعد نیستم..
از این به بعد دختری که هر وقت بخوای در اختیارته نیستم.

اومد جلو و گفت:

_خفه شو...

باز تو حرفش پریدم:

_ از کجا معلومه بکارتم هم ترمیم شده نباشه هان؟
از کجا میدونی؟

همین که این جمله از دهنم بیرون اومد یک طرف صورتم سوخت.

دستم روی صورتم گذاشتم و بهش نگاه کردم.
از عصبانیت نفس نفس میزد و صورتش قرمز شده بود.

_ من هرزم که فقط زیرخواب این و اون میشم و بهت نگفتم تا بهم نگی هری! الان
که عموم اومد و به هیچ ازدواجی مجبور نیستم.
میرم!

میرم و پشت سرمو هم نگاه نمیکنم!

از اتاق زدم بیرون و به اتاق رو به روش که برای مهمونا بود رفتم و درش رو
قفل کردم.

روی تخت نشستم و گریه مو دوباره از سر گرفتم.

دو ساعت بعد آهی پشت در بود.

پاهاشو از زیر در میدیدم...

در نزد و مدتی فقط اونجا ایستاد... بلاخره تصمیم گرفت و در زد.

_نیاز...بیا شام بخور...

پوزخند غلیظی زدم.
تلخ...

چشمامو بستم و توجهی بهش نکردم.

دوباره در زدو دستگیره در تکون داد.

صدای لعنتی گفتنشو شنیدم و منِ احمق دلم غنچ رفت برای صدای خستش...

احساس گرسنگی نمی‌کردم و نمیدونم کی بود که به خواب رفتم.

"آهی"

به جای خالیش روی تخت نگاه کردم.
میخواست بره؟

یعنی جای رو به روم دیگه پر عطر تنش نمیشه؟
دیگه صدای نازش توی گوشم نمینشست؟

یعنی ظرافت هاش و زنانگی هاش ممکنه یه روزی مال یکی دیگه بشه؟؟

یاد حرفش افتادم.

"از کجا معلوم که بکارتم ترمیمی نباشه؟"

با عصبانیت مشتمو روی تخت کوبیدم.

لعنت بهت نیاز...

لعنت بهت ...

غیر صبحونه چیز دیگه ایی نخورده بود.

نیاز شکموی من الان از گرسنگی در چه حالی بود..!

نیاز من..

پووفی گفتم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم..

آخه این همه مصیبت یهو از کجا اومد...

یاد نگاه خیشش و صدای لرزونش دلمو به درد آورد.

پر از حسای ضد و نقیض بودم...

پر از تردید...

از شدت فشاری که امروز روم بود و فکراییی که توی مغزم می اومد سرم در

حال انفجار بود.

دوتا مسکن خوردم و چشمامو بستم و خودمو به خواب سپردم.

صبح با صدای کمد چشمای دردناکمو باز کردم...

نگاهی به خودم و بعد به منبع صدا انداختم.

با دیدن نیاز که لباس پوشیده و حاضر داره کوله اشو پر میکنه خواب به شدت از سرم پرید و روی تخت نشستم.

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و به کارش ادامه داد...

از تخت اومدم پایین تا خواست از اتاق بزنه بیرون دستشو گرفتم...

به کوله ی تو دستش اشاره کردم و گفتم:

_این چیه تو دستت؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد.
چشمای قرمزش دلمو لرزوند...

_استاد من باید بگم این چیه؟

چونشو توی دستم گرفتم:

_مسخره بازی رو بزار کنار...
کدوم گوری میخوای بری؟

_به عمو زنگ زدم بیاد اینجا...
الانم تو راهه...

وقتی اومد هم به پاش میوفتم تا قبولم کنه و برگردم خونه ...

_تو خیلی غلط کردی...!

با عصبانیت چونشو از توی دستم بیرون آورد و خواست بازوشو دربیاره که
محکم تر فشار دادم...

من نمیداشتم.

من نمیداشتم از کنارم جم بخوره...

از این خونه بره...

عطر تنش...

صداش...

عطر موهاش...

خنده هاش...

شیطنتاش...

من نیازو از دست نمیدادم...

به هر قیمتی که باشه.

سرمو زیر گوشش بردم و گفتم:

_تو که نمیخوای عموت چیزی بفهمه؟

صدای چی گفتنش تو گوشم پیچید.

لاله ی گوششو بوسیدم.

دستمو دورش حلقه کردم و زمزمه کردم:

دزدیدمت

_اینکه..

بی صبر و با کمی ترس گفت:

_اینکه چی؟؟

به باسنش چنگ زدم...
آهی کشید که دیوونه ام کرد...
من این دختر رو نگه میداشتم...

گردنشو گاز گرفتم و دستمو روی باسنش حرکت دادم:

_اینکه تجربه ی اینجا چقد لذت بخش و هوس انگیز بود.
تنگیش نفس آدمو میبره...

نفس های تندش حالا قطع شده بودن و کاملاً خشک شده بود.

ازش جدا شدم و بهش نگاه کردم.

نگاهمو که متوجهش دید اروم لب زد:

_تو این کارو نمیکنی ...

جدی سر تکون دادم:

_سعی کن تجربش نکنی...

دزدیدمت

بلندتر گفت:

_ تو این کارو نمیکنی آهی..._

_ میتونی بری بعد بفهمی میکنم یا نه؟_

نگاهش حس حیوون بودن رو بهم منتقل میکرد.
حس خطاکار بودن..._

_ اینجا میمونی ..._

پیش من!

تو این خونه و

این اتاق..._

نزدیکش شدم.

_ هیچوقت عقدت نمیکنم.

اینو آویزه ی گوشت کن.

هیچوقت... هرگز... ابد

هر روز با خودت تکرار کن که همیشگی نیستی!

و دل خودم از این جمله بیشتر سوخت.

قطره اشکی روی گونه اش سر خورد... دنبالش کردم که تا روی چونش رفت ...

به چشماش نگاه کردم.
مظلوم ترین نگاهی که دیدم پیش روی نگاه نیاز کم می آورد.

_اما صیغه ات میکنم.
تو ام میشی زنم...
زن صیغه ایی من...

افتادن کوله از دستش همراه شد با خوردن زنگ ایفون...

طاقت نگاه کردن به چشماشو نداشتم...سریع از اتاق زدم بیرون و درو باز کردم.

عموش پشت در ایستاده بود.

با دیدنم لبخند کمرنگی زد که به داخل تعارفش کردم.

همین که نشست نیاز از اتاق او مد بیرون...

دامن تا زیر زانو با بلوز سنتش پوشیده بود...ارایش کمرنگی کرده بود و موهاشو
با کلیپس بسته بود.

سعی کردم نگاهمو بهش ندوزم..با عموش احوالپرسی کرد.

صدای نازش گوشمو نوازش میکرد:

_عمو جان چای میخورید یا قهوه؟

دزدیدمت

عموش دستشو گرفت و فشرد:

هیچی عزیزم... بیابشین اینجا...

سرجاش نشست.

نیم نگاهی بهش انداختم.

میدیدم که اصلا نگاهم نمی‌کرد و تمام حواسش به عموش بود.

نگاهی به دوتامون انداخت:

خب چیشد؟

نیاز سر صبحی چرا بهم زنگ زدی؟ اون حرفا چی بود؟

نیاز نفس عمیقی کشید و گفت:

من میخوام بگم که من با شما..

از فکر اینکه باهانش بره قلبم ایستاد و بین حرفش پریدم:

نیاز با شما نمیاد.

ما تصمیم گرفتیم باهم محرم بشیم..._

سریع خواست چیزی بگه که دستشو محکم فشردم.

دزدیدمت

دستمو پس زد و بلند شد:

عمو میخواستم بگم که من با شما میام...

از جا بلند شدم و بازو شو گرفتم:

_تو بیخود میکنی!

همین که گفتم... تو هیچ جا نمیری.

عموش به تندی از جا بلند شد و بازوی نیاز رو گرفت و کشید.
بدون تقلا دستمو شل کردم.

برزخی و تهدیدوار به نیاز نگاه کردم:

نیاز از اینجا رفتی، نرفتی ها...

با چشمای لرزون تو چشمام نگاه کرد:

نمیخوام اینجا بمونم...

تو ام میخوای بگی بگو!

من هیچی برای از دست دادن ندارم.

عموش وسط حرفش پرید و داد زد:

بس کنید دیگه...

دزدیدمت

عصبی به نیاز نگاه کرد:

_ تو چه غلطی کردی که آهی داره بخاطرش تهدیدت میکنه؟

موقعیت بدی بود.

من تهدید کرده بودم.

ترسونده بودمش...

مجبورش کرده بودم...

اما وقت عمل...

نگاهی به چشمای نمناک نیاز انداختم... من هیچوقت همچین کاری نمیکردم.

یه قدم جلو رفتم:

_ عمو ج....

دستشو بالا آورد:

_ خودش بهم میگه...

بازوشو تکونی داد:

_ این بار چه غلطی کردی؟

_ من... من ک... اری... کاری نکردم عمو...

قطره اشکی روی گونش سر خورد و دل منو با خودش برد.

_ تکلیف منو روشن کن! یا برو وسایلتو بیار برگردیم خونه یا همین الان میبرمتون محرم بشید..._

نیاز لباشو روی هم فشرد و حرفی نزد.

آهی کشیدم و گفتم:

_ ما یکم قبل اومدن شما بحث کردیم عمو...
برای همینه نیاز دلخوره.
الان آماده میشیم.

و خودم جلوتر از نیاز به سمت اتاق راه افتادم.

"نیاز"

سرمو پایین انداختم و سر جام ایستادم... عمو نگاهی بهم انداخت :

_ معلومه دوست داره چرا داری میچزونیش؟

به زور لبخند زدم... بهش نگاه کردم:

_ قصدم این نیست. فقط ...

حرفمو قطع کردم و دوباره سرمو پایین انداختم...دستی روی موهام کشید :

_برو لباساتو بپوش بریم تا دیر نشه...

چشمی گفتم و به سمت اتاق رفتم...نگاه عمو رو روی خودم حس کردم.

خجالت کشیدم که جلوی اون تو اتاقی برم که آهی رفت...درو آروم باز کردم.

آهی رو با بالا تنه لخت مقابل آینه دیدم...نیم نگاهی بهم انداخت.

نگاهم روی عضلاتش خشک موند.

دلَم براش تنگ شده.. برای مرد بی رحم...

نگاه غمگینمو ازش گرفتم و لباسامو از توی کمد درآوردم...زیر چشمی هواشو

داشتم که پیراهنشو پوشید و موهاشو ژل زد.

درو باز کرد :

_منتظر تیم دیر نکن...

مانتو کوتاه آبیمو با شلوار لی مشکی پوشیدم و شال و کفش ستشو از کمد پایین

بیرون آوردم.

آرایشی کامل کردم.

زهرخندی زدم.قراره عروس بشم الکی که نیست.

دزدیدمت

و کلمه ی صیغه تو ذهنم تکرار شد.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

از دو پله منتهی به سالن پایین اومدم که عمو رو دیدم با آهی صحبت میکنه.

آهی سرشو پایین انداخته بود و متفکر به حرفای عمو گوش میداد.

نزدیک که شدم عمو حرفشو قطع کرد.

_به به عزیزم ..چه خوشکل شدی.

لبخندی زدم.

به آهی نگاه کردم.

نگاهشو نمیتونستم تعبیر کنم...

کلافه روی صورتش دست کشید و نگاهشو ازم گرفت.

عمو لبخند زیرکی زد و گفت:

_بریم؟

وقت گرفتم...

بهش نگاه کردم:

_کی عمو جون؟

دزدیدمت

فاتحانه نگاه کرد:

دیروز قبل اینکه پیام...

با تعجب بهش نگاه کردم. آهی سر جاش ایستاد و خندید.

واقعا؟

_دروغم چیه بچه؟
مطمئن بودم موفق میشم.

سوار ماشین شدیم و به سمت آدرسی که عمو داد رفتیم.

یه نیم ساعت تو ترافیک و نیم ساعت تو محضر معطل شدیم... آهی کلافه شده بود
و این از راه رفتناش تو راهرو مشخص بود.

سرمو پایین انداختم و با انگشتم بازی میکردم... صدای عصبی ای آهی رو کنار
گوشم شنیدم:

نیاز داری عصبیم میکنی...

نگاه متعجبمو بهش دوختم که نگاهشو به موهام دوخت:

چه خبرته این همه موهاتو بیرون انداختی؟

با تعجب لب باز کردم چیزی بگم که تشر زد:

بکش جلو اون شالو...

لبامو روی هم فشردم و شالمو جلوتر کشیدم... با شنیدن صدای عمو از جا بلند شدیم و به سمت اتاقی که محضر دار بود.

عمو گفته بود محرمیت فقط با برگه و مدرک!

سر جایی که نشونمون دادن نشستیم.
و بعد از چند لحظه من میشدم زن آهی..._

زن صیغه ایی و موقتی آهی..._

با گفتن قُبلت قطره اشکی روی گونم سرازیر شد.

عمو با لبخند عمیقی تبریک گفت بهمون و بوسید.

ادمای کمی که شاهد صیغه شدنم بودن دست زدن...
آهی پیشونیمو بوسید.

عمو دم در محضر از مون خداحافظی کرد و گفت که خیالش از من راحت شده.

که بعد اون عروس کذایی که فرار کردم خیلی ناراحت شده ولی دنبالم گشته پیدام نکرده و در آخر دستمونو تو دست هم گذاشت و لحظه ی آخر گفت:

آهش بد دامن میگیره آهی...

دزدیدمت

مواظبش باش!

و رفت.

به همین آسونی مارو محرم کرد و رفت.

من موندم و شوهرم...

من و موندم و کلمه صیغه...

من موندم بغض تو گلوم...

به سمت ماشین رفتیم و این بار کنار آهی قرار گرفتم.

تمام راهو ساکت بودیم.

سکوت خیلی تلخی که تمام سیستمو بهم ریخته...

عصبیم میکرد که هیچ حرفی نمیزد.

هیچی نمیگفت...

حرکتی انجام نمیداد...

ساکت و صامت فقط به سمت خونه میروند.

پاهامو تو شکم جمع کردم و سرمو روش تکیه دادم و چشمامو بستم.

با ایستادن ماشین چشمامو باز کردم و پیاده شدم.

منتظر موندن چه فایده وقتی ازم انتظاری نمیخواست..

"با خودت تکرار کن که دائمی نیستی"

از وقتی که برگشتیم خودمو توی اتاق حبس کرده بودم.
از وقتی برگشتیم این جمله تو ذهنم چرخ میزد.

چرخ می زد!
نابود میگرد!

تقه ایی به در خورد.
در اتاق رو قفل نکرده بودم و خیلی راحت میتونست بیاد داخل...

بدون اینکه حرفی بزنم یا جوابی بدم به در اتاق زل زدم.
بعد از چند دقیقه در اتاق آروم باز شد.

به صورتش زل زدم. روی تخت کنارم نشست.
سرشو به طرفم برگردوند:

_تا کی میخوای اینجا بشینی؟

شونه ایی بالا انداختم.
جوابی بهش ندادم.
در واقع نمیدونستم از این به بعد باید چطور باشم...
چطور رفتار کنم؟
اصلا به چه دلیل منو موندگار کرده بود؟

دستامو گرفت... داغی دستاش حالمو مقلب کرد.

صدای ارومش به گوشم رسید:

_غذا رسید...بریم بخوری...
از دیروز هیچی نخوردی...

از جا بلند شدم ووبی حرف به سمت اتاقمون رفتم.

لباسامو عوض کردم و به سالن رفتم که از آشپزخونه صدام زد.

بوی جوجه باعث شد صدای شکم دربیاد.
عجیب هم نیست.

منی که لحظه به لحظه دهنم تکون میخورد، یه روز کامل غذا نخورده بودم...

سر میز نشستم و شروع کردم به غذا خوردن...

اما آهی دستاشو زیر چونش گذاشت و بهم خیره شد.
سرمو پایین انداختم و به نگاه سنگینش اهمیتی ندادم.

وقتی غذا رو تموم کردم گفتم:

_سیر شدی؟

_مرسی...

خواستم از جا بلند شم که اشاره زد بشین.

ببین تو الان زن منی...

چه برای دو سال چه دو ماه چه یه ثانیه!
شرعا, قانونا و عرفا الان زن من محسوب میشی..._

سرمو پایین انداخته بودم و با چنگال بازی میکردم که با تحکم گفت:

_همیشه بهت گفتم وقتی دارم باهات صحبت میکنم سرتو بلند کن و بهم نگاه کن..
من دارم با تو صحبت میکنم نه با موهات یا در و دیوار..._

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تحمل کنم و عصبانیت و خستگی این دو روز رو
سرش درنیارم.

تو چشمات نگاه کردم:

خب... بگو میشنوم...

چشم غره ایی بهم رفت:

الان دیگه مسئولیتم بیشتر شده...

جایگاه تو بالاتر رفته ...

ببین نیاز از همین امروز تا آخرین لحظه صیغمون من باید بدونم کجا میری کجا
میای ...

محدودت هم نمیکنم..._

من عادت ندارم که بخوا..

خونسرد شونه ایی بالا انداخت:

__ عادت کن! قرار نیست شرایط مثل قبل بمونه...

__ چی فرق کرده که شرایط فرق کنه؟

من همون نیازم و تو همون آهی...!

فقط الان اسم زن صیغه ایی رو یدک میکشم و فکر نکنم اینم اهمیتی داشته باشه!

ابرو هاشو بالا داد:

__ قبلا هم برام مهم بود کجا میری کجا میای ...

با کی رفت و امد میکنی.

اما الان وضع فرق کرده و خیلی مهم تر شده!

ببین تو الان تحت هر شرایطی که باشی زن من محسوب میشی و بخوای نخوای

من شرایط رو عوض میکنم.

معترض دهن باز کردم که سریع ادامه داد:

__ قرار نیست چیز زیادی عوض بشه قراره فقط از این به بعد حلقه دستت کنی و

اونو هر جا میری با خودت ببری تا بقیه و به خصوص مردا بفهمن که تو صاحب

داری.

زمزمه کردم:

__ توام دستت میکنی دیگه نه؟

بی خیال گفت:

_من شوهر ندارم که بالا سرم باشه!

مردم و میتونم همین الان ده بیستا زن صیغه ایی مثل تو از خیابون بیارم.

چونم لرزید..

شونه ام لرزید.

چشمام لرزید.

و دلم...

دلم شکست.

دلم با شنیدن خیابونی بودن صاحبش شکست.

چشمای نادم و پشیمونش هیچ حسی بهم نرسوند.

از جا بلند شدم که گفت:

نیاز منظورم...

دستامو جلوش نگه داشتم و گفتم:

هیس..منظورتو خوب گرفتم...خیلی خوب...

قبل اینکه از کنارش رد بشم بازومو گرفت:

ولم کن آهی...

عصبی تکونم داد:

قرار نیست با هر حرف من یه سال قهر کنی و قیافه بگیری برام...

_خودت هم داری میگی با هر حرف تو...
اما من اینجا فقط تحقیر و تخریب کردنم رو میبینم و حرفی نمیشنوم.

تمام این حرفا رو لرزون و با صدای بلندی گفتم.

دهنشو باز کرد که گفتم:

_من قبول دارم که تو منو نمیخوای.
همه چیو قبول دارم.

تو چشمات نگاه کردم:

_پس چرا اینجا نگه داشتی؟
تا هی با این حرفا منو بکوبی اره؟

چشماتو بست و بعد باز کرد که یهو به دیوار کوبیده شدم.

نه من اینو نمیخوام... من فقط...

نگاهشو به لبای لرزونم دوخت.
دندونام به هم میخورد.

_چرا داری میلرزی؟

مشتشو توی دیوار کنارم کوبید...
یهو لبای گرمشو روی لبام حس کردم..

دستشو تکیه زد به دیوار و دست دیگه اش رو دور کمرم انداخت.

محکم و گرم میبوسید. عمیق!

نفس نفس زنان ازم جدا شد و پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت.

_من اینو میخوام لعنتی میفهمی...

کمرمو محکم فشار داد:

_دوست ندارم.

تو چشمام نگاه کرد:

_عاشقت نیستم اما بفهم که میخوام اینجا باشی ...

عصبی سرشو تکون داد:

_بفهم که با وجود تو دیگه به قرص خواب آور احتیاج ندارم.
با وجود تو دیگه هر شب یکی تو تختم نیس.

دزدیدمت

با وجود تو این خونه دیگه سرد و تاریک نیس
خنده هات...
حرفات...
چشمات...
همه ی اینا رو من اینجا تو این خونه میخوام...

دوباره به دیوار کوبیدم و گفتم:

_ میفهمی؟

دوباره سرشو به سرم تکیه داد.

_ همه حرفای این چند روزم...
از روی عصانیت بود.
از چیزی که نمیدونستم...
از راز هایی که فهمیدم و تو پنهون کرده بودی.

گونمو نرم بوسید.

چشمامو بستم.
صداشو نوازشگونه زیر گوشم شنیدم.

_ متاسفم که سرت داد زدم...

لاله ی گوشمو بوسید:

دزدیدمت

_متاسفم که تهدیدت کردم...

زیر چونمو با لباش لمس کرد:

_متاسفم که تو رو با زنای خیابونی یکی کردم...

گوشه ی لبمو بوسید.

_نمیدونم چی میشه.

بعدا قراره چیکار کنم.

دستاشو دورم حلقه کرد:

_اما میدونم این لحظه تو رو اینجا میخوام.

قطره اشکی روی گونم سرازیر شد. لباش مسیر اشکمو لمس کرد.

_کمرم داغون شد.

صدای خنده اش رو شنیدم.

پچ پچ وار و با لحن خاصی گفت:

_خودم ماساژت میدم...

بلند خندیدم که خمار و اروم زیر گوشم گفت:

_جونم خنده هاشو...

خندم کم کم کمرنگ شد.

لباش مسیر گردن تا گونمو طی میکرد و منو به آسمونا میفرستاد.

اینکه آهی منو دوست نداره.
عاشقم نیست.

فقط زن صیغه ایشم و هیچوقت قرار نیست ابدی بشم...

اینکه این چند روز تو جهنم دست و پا میزدم.
مهم نبود که بود؟

مهم الانه که آهی بهترین حس رو داره به من هدیه میکنه.
حتی آگه موقتی باشه ...

کمرم که چنگ زده شد لبام که خیس شد به خودم اومد و محکم دستامو دور
گردنش حلقه کردم.
بلندم کرد و پاهامو دور کمرش حلقه کرد.

چشمای قشنگش خمارِ خمار بودن...

زیر گوشمو بوسید و گفت:

_بریم ماساژت بدم...

دزدیدمت

مکثی کرد...:

همسر جان...

خندیدم که دوباره لبامو بوسید و به سمت اتاق رفت.

اینجا هیچی مهم نبود.
فقط آهی مهم بود و این لحظه...

موهامو خشک کردم و روی تخت دراز کشیدم.
خسته و خواب آلود بودم.

خندیدم.

دو ساعت توی حموم بودن این عوارضو داره دیگه...

بین خواب و بیداری حضور آهی رو حس کردم که پشتم دراز کشید و بغلم کرد.

جوجه خوابش میاد؟

امممم ...

گردنمو بوسید که نالیدم:

آهی ولم کن خوابم میاد...

تند شدن نفساش نشون از خنده اش میداد...

_آخه 7 عصر وقت خوابه؟

جوابشو ندادم که محکم بغلم کرد:

_فردا باید بری دانشگاه ها...

_نهههه

_آره... این چند روز جیم زدی دیگه از این خبرا نیست...
منم پارتی بازیم ته کشید.

_باشه...

خوابم برد و دیگه نشنیدم چه جوابی بهم داد...

نشسته بودم روی میز و با دقت به حرفای استاد عظیمی گوش میدادم.

باید این چند روز غیبتمو جبران میکردم.

از همون اول که وارد کلاس شده بود نگاهای شیطونش روی من بود.

همه متوجه نگاهش شده بودن و هی بهم نگاه میکردند و پچ پچ میکردن...

کلاس که تموم شد وسایلمو جمع کردم و به سمتش میزش رفتم.

دزدیدمت

ببخشید استاد...

سرشو بلند کرد و با همون نگاه شیطونش گفت:

بله بفرمایید...

کلاس تقریباً خالی شده بود. تک و توک نگاهاشون هنوز روی ما زوم بود.

تک سرفه ایی کردم و نزدیکتر رفتم.

_آهی نگفته بود دوستش انقدر هیزه!

ابروهاش بالا رفت و خندید:.

اینکه به زن رفیقم نگاه کنم هیزی محسوب میشه؟!

بعد بلندتر خندید:

آهی از این اخلاقت خیلی گفته بود ها ...

حرصی گفتم :

_اشکالاش اینه که فردا پشت سر زن رفیقت شایعه میاد که با استادش ریخته رو هم!

بازم خندید و سرشو نزدیک آورد:.

__ مهم خود شوهره که میشناسه منو و از اون نظر مشکلی نیست...__

اخمامو کردم توهم و گفتم:

__ برای من مهمه که ابرو و اعتبارم تو دانشگاه چطور باشه.

کلاس خالی شده بود. مکثی کردم و دوباره گفتم:

__ شمایی که تا دو هفته قبل محل سگ به دانشجوهاتون نمیدادین یهو این همه توجه؟

درسته شما دوست آهی هستین اما لطفا رعایت کنید.

بلند خندید..

اعصابمو بد خراب کرده بود.. کجای حرفم خنده دار بود که بخنده...

چشم غره ایی بهش رفتم و خواستم حرفی بزنم که صدایی شنیدم...

سرمو به طرف در چرخوندم که اهی رو با اخمای درهم تکیه بر در دیدم..

با دیدن نگاهمون صاف سرجاش ایستاد:

__ اینجا چه خبره؟

نفس عمیقی کشیدم و خواستم حرفی بزنم که این عظیمی هیز حرف زد:

دزدیدمت

__ به آهی عزیز با متاهلی چطوری؟؟

چشمکی زد:

__ همچنین بهت ساخته ها...

آهی چشم غره ی توپی بهش رفت که دلم شاد شد.

رو به من گفت:

__ چته عصبانی هستی؟

پووفی کردم و بی توجه به نگاه شیطان عظیمی که روی ما دوتا بود گفتم:

__ بریم خونه؟

آهی ابروهاشو بالا انداخت و مشکوک نگاهی به دوستش انداخت.

با همون ابروهای بالا داده گفت:

__ بریم.

__ پس من بیرون منتظرتم!

بدون اینکه حرفی بزنم از اونجا زدم بیرون...

نگاه های دخترای کلاسمون که تو راهرو و محوطه بودن رو اعصابم رفته بود.

طبق قرار همیشگمون تا یکم دورتر از دانشگاه پیاده رفتم تا ماشین آهی جلوم ایستاد.

همین که سوار شدم گفتم:

— تو به مهران تو کلاس چی میگفتی که قهقهه اش کل کلاسو برداشته بود؟

بیا بفرما استاد عظیمی عزیز تو که گفتم آهی مشکلی نداره؟ الان باز خواست کردنش چیه؟

جواب که ندادم با صدای بلندتری گفتم:

— نیاز جواب بده!

آروم گفتم:

— خب چرا داد میزنی.

حرفی گفتم :

— وقتی جواب نمیدی همینه .. اصلا تو چرا عصبی بودی؟

با تعجب نگاهش کردم. اولین بار بود همچین حساسیت هایی ازش میدیدم.

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

_خب میدونی تو کلاس یبار نگام کرد. دانشجوها برداشت بد کردن داشتیم در مورد اون صحبت میکردیم.

مشکوک گفت :

_یه بار نگات کرد؟ انوقت تو خیلی حساسی که استادت بهت نگاه کنه و تو بری دعوا یا دانشجوها خنگن؟!

پووفی گفتم که گفت:

_من که مهرانو میشناسم میدونم تا چشم و چالتو در نیورد راحت نشد.

به صورتم نگاه کرد و آهی کشید.

_اشتباه از من بود که بهش گفتم اصلا...

دوباره آتیشی گفت:

_تو برای چی رفتی باهش صحبت کنی؟
میومدی بهم میگفتی خودم ادمش میکردم...

دوباره زیر لب غر غر کرد..

متعجب لب باز کردم:

دزدیدمت

_ آهی چته؟

_ مگه چمه؟

با همون لحن گفتم:

_ حالا درسته من رفتم باهاش دعوا کردم اما تو داری زیاد حساسیت نشون میدی.
من که نرفتم تو بغلش که از حرف زدنمون حرصی شدی...

چشم غره ایی غلیظ بهم رفت:

_ صداتو نشنوم نیاز...

این چه طرز صحبت کردنه؟

نه بیا و برو...

معارض گفتم:

_ آهی؟

تیز نگام کرد:

_ یه کلمه حرف زدی، نزدیا...

بق کرده رومو به سمت شیشه کردم که گفت:

دیگه نبینم تو دانشگاه بهش رو بدی یا کلا باهش همکلام بشی...

نگاهی بهم انداخت;

شیر فهمه؟؟

سرمو تکون دادم که ادامه داد:

_خودم باهش صحبت میکنم دست از کاراش برداره تا کسی دم پرت نیاد.

گرفته باشه ایی گفتم که دستمو گرفت و زیر دستش روی دنده گذاشت.

به رو به رو خیره شده بود.

بعد از چند دقیقه گفت:

میدونم رفتارم برات عجیب شده اما خب..

تک خنده ایی زد و با چشمایی که میخندید گفت :

_اینارو بیخیال ... تو گشتنت نیست ؟ از صبح چیزی نخوردی ها تعجب میکنم.

با چشمای گرد شده مشتمو به بازوشو کوبیدم:

شکمو عمته من فقط یکم بیشتر غذا میخورم...

دزدیدمت

خنده اش بیشتر شد که لب ورچیدم:

_اصلا از امروز رژیم میگیرم لاغر شم.

یهو جدی شد اخماشو توهم کشید:

_غلط کردی دست به مال من زدی نزدیکیا.

با تعجب گفتم:

_مال تو کجاست؟

چشمکی زد:

_بدنت مال منه دیگه!

معترض اسمشو صدا زدم که خندید.

جلوی رستوران ایستاد.

_بپر پایین یه چیزی بندازیم تو شکمت...

در حالی که لبخند میزدم چشم غره ایی بهش رفتم.

دستمو دور بازوش انداختم و به سمت ورودی رستوران رفتیم.

وارد شدیم و به سمت میز اخر سالن حرکت کردیم که صدای با ناز و با عشوه
ایی باعث شد سرجامون بایستیم.

برگشتیم که دختر قدبلندی دیدم که با خوشحالی به سمتمون میاد.

مانتو بلند پوشیده بود و شالشو ازادانه روی سرش انداخته بود.
ارایش ملیحی داشته و این قشنگ ترش کرده بود.

بهمون رسید و با نیش باز و صدای پر عشوه اش گفت:

_ آهی عزیزم..چه عجب اینجا دیدمت...

دستشو به سمت آهی دراز کرد.

زیر چشمی به آهی نگاهی انداختم که لبخندی زد و دستشو گرفت:

_سلام الناز جان کم سعادتى از ما بوده...

با همون نیش باز خواست چیزی بگه که چشمش بهم خورد.

ابروهاشو بالا داد:

_دوست دخترتون هستن؟

آهی دستشو دور کتفم انداخت و با لحن شادی گفت:

_همسرم هستن.

دستشو به نشونه ی معرفی به سمت الناز دراز کرد :

الناز زمانی دختر مهندس زمانی شریک ما در پروژه خورشید...

اسم این پروژه رو قبلا چند باری ازش شنیده بودم.

منو به خودش نزدیک تر کرد:

همونطور که گفتم همسرم نیاز...

یعنی بیشتر از این نمیتونستم خوشحال بشم.

عین خل و چلا نیشم شل شد و دستمو به طرف الناز گرفتم:

خوشبختم خانم زمانی...

با اکراه سرانگشتای دستشو تو دستم گذاشت و همچنینی گفت.

به درک!

با همون نیش شل به طرف آهی برگشتم.

آهی با لبخند تو چشمام زل زد.

نمیدونم چی دید که لبخندش عمیق تر شد و دستمو تو دستش گرفت.

رو به الناز گفت:

مزاحم شما نمیشیم الناز خانوم...

الناز دوباره با عشوه گفت:

اتفاقا با بابا اومدیم ناهار...

آهی لبخندی زد:

_جدی؟ چرا زودتر نگفتی یه سلامی بهشون بدیم.

الان بریم احتمالاً بابا منتظرمه اخه گفته بودم با تلفن کار دارم...

و خودش جلوتر از ما حرکت کرد..

نزدیک میز شدیم.

مردی شیک پوش با موهای یکدست مشکی پشت میز نشسته بود.

باورم نمیشد که همچین مردی دختری هم سن الناز داشته باشه.

بابا...

آقای زمانی بدون اینکه سرشو بلند کنه با صدای مردانه ایی گفت:

تلفنت شد یه ساعت...حالا یه روز مارو آوردی بیرون ناهار بدی دخترم...

لبخندی زدم که الناز خواست معترض چیزی بگه که آهی پیش دستی کرد:

_دختر پرکارتون رو ول کنید بیایید من یه ناهار مستی بدم بهتون ...

سرشو بالا آورد و با دیدن ما از جا بلند شد و لبخند پررنگی زد:

_به به آهی عزیز...چطوری جوون؟

آهی با تواضع سر خم کرد:

_سلام آقای زمانی...جویای احوال شما هستم همیشه...

بعد رو به من گفت:

_نیاز ایشون استاد و شریک من آقای زمانی عزیز هستن...

آقای زمانی با کمی تعجب نگام کرد که آهی گفت:

_همسرم نیاز...

استاد با بهت ولی خوش رویی لبخند عمیقی زد:

_بلاخره دم به تله دادی آهی ...

آهی خندید:

_دیگه چی میشه کرد؟

دزدیدمت

نگاهی بهم انداخت و گفت:

__نمیشد دم به تله نداد.

آقای زمانی چندبار روی کمر اهی کوبید و لبخند عمیقی زد.

__بشینید ناهار بخوریم.

__مزاحم اوقات شما نمیشید آقای زمانی...

__بشین جوون .

همگی نشستیم که گارسون رو صدا زد.

آقای زمانی و دخترش کوبیده سفارش دادن و بعد رو به ما کرد:

__شما چی میل دارین؟

__یه پرس جوجه با مخلفات و یه لازانیا لطفا...

گارسون رفت که الناز گفت:

__لازنیا برا خودته آهی؟

آهی سرشو تکون داد:

__ نه نیاز لازانیا خیلی دوست داره به همون دلیل...

آهانی گفت و ساکت شد.

آقای زمانی گوشیشو روی میز گذاشت و گفت:

__ خب آهی جان خودتو برای سفر آماده کردی؟

سرمو بلند کردم و سوالی به آقای زمانی نگاه کردم.
الناز پوزخندی زد که توجهی نکردم.

میخواه بره مسافرت؟ بی من؟

یعنی اینجا تنها میمونم؟

آهی تک سرفه ایی کرد و تو جاش جا به جا شد.

__ آره یکم ریزه کاری مونده که توی این چند روز تمومش میکنم.

سرجام خشک شده بودم.

آهی از زیر میز دستشو روی پام گذاشت.

آقای زمانی نگاهی بهم انداخت:

__ خبر نداشتی دخترم؟

لبای خشکمو تکون دادم و سعی کردم لبخندی بزنم:

__ نه...

آهی تو حرفم پرید:

فرصت نشده بود بهش بگم... تو این چند روز مشغول بودیم یکم...

سرشو تگون داد و رو به من لبخند مهربونی زد:

یه سفر کاری به المان داریم که باید هممون بریم. یه سفر تقریباً یه هفته ای...

دست آهی رو از روی پام برداشتم و در جواب آقای زمانی گفتم:

به سلامتی...

فقط یکم تعجب کردم.

ساکت شدم.

آقای زمانی بحثو عوض کرد و با آهی مشغول صحبت شدن...

توی فکر بودم. نگاهم به میز بود اما حواسم یه جای دیگه بود.

الناز وقتی آهی رو دید بهش گفت عزیزم ...

الانم میخواد باهش بره مسافرت؟

با صدای افتادن چیزی روی زمین از جا پریدم... آهی خم شد و کلیدارو برداشت.

غذارو داشتن روی میز میچیدن...

لازانیای خوش رنگ جلوم قرار گرفت.

بوش هوش از سر آدم میپروند.

دزدیدمت

اما دیگه اشتها نداشتم.
اما بخاطر اینکه شک نکنن شروع به خوردن کردم..

بعد از دو ساعت توی ماشین نشسته بودم و آهی به سمت خونه میروند.

نیاز...

سرمو به طرفش برگردوندم.

خوبی؟

نه خوب نبودم... من از تنهایی میترسم.
از رفتن و برنگشتنت میترسم...

سرمو به پشتی تکیه دادم و گفتم:

خوبم

صداشو شنیدم:

_امشب میخواستم بگم.

زهر خندی زدم:

مگه فرقی هم میکرد؟!

صداش از اون حالت نرمی خارج شد و با جدیت گفت:

منظورت چیه؟!

بدون فکر گفتم:

_حتی اگه دوست دخترت بود بازم قبل من خبردار میشد.
اما من چون از خیابونم و یه ه*رزه و زن صیغه ایی ام پیشیزی ارزش اینو ندارم
که بهم بگی،..._

دستشو دیدم که سریع اومد بالا و تو دهنم کوبید.

چشمامو بستم که قطره اشکی روی گونه ام چکید...
با صدای عصبی گفت:

کافیه ببینم یه بار دیگه زر بزنی نیاز ...

لبای دردناکمو باز کردم که ترسناک گفت:

فقط خفه شو... صداتو نشنوم

مکثی کرد بعد گفت:

_وقتی خودت برای خودت ارزش قائل نیستی و این چرت و پرتا رو میگی، بقیه
رو نباید برای گفتنش سرزنش کرد!_

قطره های اشک همینجوری از چشمام پایین میومد.
صدای نفس های کش دار و عصبی آهی توی گوشم مینشست و با هر بار دنده
عوض کردن حرصشو روی دنده خالی میکرد.

احمقانه با خودم فکر میکردم که من چیزی نگفتم!
من فقط فکر توی سرشو روی زبون آوردم!
تا خونه غیر نفس نفس زدن هام و دندون قروچه های اهی صدایی شنیده نمیشد.

حتی اون آهنگ شادی که پخش میشد هم انگار حال مارو فهمیده بود که جاشو به
یه اهنگ بی کلام غمگین داده بود.

با توقف ماشین بهش فرصت پارک درست ندادم و سریع از ماشین پایین رفتم و
به سمت خونه رفتم.

در اتاقمو باز کردم و روی تخت نشستم. وقتی آهی میرفت من باید اینجا تنهایی
چیکار میکردم؟

من از تنهایی و تاریکی میترسم.
خودمو بغل کردم و بلند زدم زیر گریه...
چرا تا حالا به این فکر نکرده بودم که من بدون آهی هیچم...
خالیم... نابودم...
گم از همه جا

دستگیره در بالا و پایین شد.
تقه ایی به در زد و صدای خش دارش...:

دزدیدمت

_نیاز...؟

بیا درو باز کن!

با حق حق گفتم:

_نمیخوام...

پووفی کرد و با لحن آرومتری گفت:

_نیاز بیا بازش کن...

قطره های اشک که روی لبم سر میخوردن.
گوشه لبم میسوخت و احتمال میدادم زخم شده باشه.

از جا بلند شدم و درو باز کردم بی توجه
بهش خواستم برگردم که بازومو گرفت و نرم به طرف خودش برگردوند.

سرم پایین بود و آروم گریه میکردم.

دستی به موهام کشید و گفت:

_من بهت گفته بودم چقدر برام مهمی...
که ارومم میکنی ...
که وجودت با ارزشه برام...

زیر چشمامو دست کشید و اشکامو پاک کرد.

__حق بده از اینکه این همه صفت به خود نسبت بدی ناراحت بشم .

دست زیر چونه م گذاشت و سرمو بلند کرد اما قبل اینکه حرفی بزنه قطره اشکی روی صورتم ریخت که دنبالش کرد و به گوشه لبم رسید..

دستشو گوشه ی لبم کشید.

حس سوزشی که احساس کردم باعث شد قطره اشک دیگه ایی از چشمام بریزه که آهی با دست گرفت.

نگاهش تو چشمای اشکیم دودو زد.

بغلم کرد و به سمت تخت راه افتاد.

شال و مانتومو درآورد و روی تخت درازم کرد و خودش کنارم دراز کشید و

محکم بغلم کرد.

تو بغلش از گریه میلرزیدم.

حس اینکه چند روز بعد میره و من اینجا تنها میمونم دیوونه کننده بود.

کلافه دستشو روی صورتم کشید.

__آخه تو چته نیاز؟

بریده بریده گفتم:

_ تو بری من اینجا تنها میمونم... میترسم.

_ اینجا ترس داره که قربونت برم.

باهق هق گفتم:

_ اگه بری دیگه نیای... اگه ولم کنی.

و گریه ام بلندتر شده بود.

از گریه هام و تا حدودی بچه بازیام کلافه شده بود.

_ اچه عزیزم بخوام ولت کنم خونم رو چرا ول میکنم دست تو؟

با چشمای گرد و اشکی نگاهش کردم و با دیدن لبخندش با دست به بازوش کوبیدم و دوباره از سر گریه رو شروع کردم.

محکمتر بغلم کرد.

سرم توی گودی گردنش بود. با موهام بازی میکرد و هر چند دقیقه روی سرمو میبوسید.

گریه ام که ارومتر شد. نگاه شیطون و خستشو بهم دوخت و زیر گوشم گفت:

_ وقتی زخم نشدی من چطوری ولت کنم و برم؟

نگاه خجالت زدمو پایین انداختم که روی چشمامو بوسید ..

_ فکر نکن حالا حالاها ولت میکنم. تا نچشمت و خانم خودم بشی ول کنت نیستم

با ترس گفتم.:

_ بعدش ولم میکنی؟

با چشمای گرد شده نگام کرد:

_ نیاز بچه شدی؟

لب ورجیدم که محکم لبامو بوسید.

جدا که شدیم لاله ی گوشمو بوسید:

_ شکمت که پره. خوابتم کردی گریه هاتم تموم شد.

با تمنا به چشمام خیره شد:

_ بیا یکم به آقات برس چند روز دیگه میرم منو نمیبینیا...

لبام لرزید و باز اشک تو چشمام نشست قبل از اینکه حرفی بزنه محکم لباشو بوسیدم و گاز گرفتم.

روی شکمش نشستم.

حالا که میره کاری میکنم تا وقتی برگرده توی یادش بمونم.

روش خیمه زدم که خندید ولی بهش مجال ندادم و لبامو با عطش روی لباش گذاشتم و بوسیدم.

دستش دور کمرم بود و محکم فشارش میداد.
در واق داشتم لباشو از جا میکنم.. ازش که جدا شدم با چشمای گرد شده گفت:

_ از این داشتی و رو نمیکردی؟

خندیدم..:

_ این برای مواقع خاصه...

لباش به خنده ایی باز شد:

_ تو هر موقع که باشه شیطنتو ول نمیکنی حتی تو اوج ناراحتیت...

دلم چنگ خورد اما به رو نیوردم و دوباره روش خیمه زدم که غلت زد و منو زیر خودش انداخت.

جیغ خفیفی کشیدم که لباشو روی گردنم گذاشت.

با لوندی دستامو روی سینهش کشیدم و دکمه های پیرهنشویکی یکی باز کردم..

چشمم که به بالا تنه برهنش خورد دلم لرزید.

دستامو نوازش وار روی بدنش کشیدم که سرش از گردنم جدا شد.

هش دادم روی تخت و دوباره رفتم روش...
تاپی که زیرمانتو پوشیده بودم و درآوردم و چشمکی بهش زدم.

خم شدم و لبامو روی سینه ستمبرش گذاشتم که چشماشو بست.

اروم بالاتنشو با لبام لمس کردم.

خیس میبوسیدمش..

تا رسیدم به کمر بند شلوارش.. آهی دستشو گذاشته بود روی بازو هام و نرم نوازش
میکرد.

شیطنت زیر پوستم رفته بود .
دستمو روی کمر بندش گذاشتم و کمر بندشو باز کردم که بازومو گرفت و روی
تخت پرتم کرد.
چشماش برق میزد و نفس نفس میزد..
با صدای دو رگه ایی گفت:

حالا که شروع کردی منتظر عواقبش باش...

با عشوه خندیدم:

کیه که بدش میاد...

لبخند عمیقی زد و شلوارشو در آورد و روی تخت اومد.

آروم روم خیمه زد و گردنمو محکم گاز گرفت که جیغی کشیدم.

_ که بدت نمیاد اره؟

دستمو دور گردنش حلقه کردم و لباشو بوسیدم.

ابروهامو بالا دادم:

_ آره اقا بدم نمیاد...

توی گوشم زمزمه کرد:

_ پس ...

سرشو خم کرد و لباشو روی لبام گذاشت و آروم بوسید ..

با ولع خاصی کام میگرفت و دستشو روی تنم حرکت میداد..

ناخونامو روی کمرش کشیدم و توی دهنش ناله کردم که با گاز ریزی ازم جدا شد..

و زیر گوشم گفت..

_ باز قراره درد بکشی خانوم خوشگله

دزدیدمت

با عشوه و خمار تو چشماش نگاه کردم و گفتم...:

_مگه درد هم داره؟

گوشه لبشو گزید و حریص خم شد و با یه حرکت بدون اینکه آمادم کنه فرو کرد
که جیغ بلندی زد..

بی حرکت ایستاد..
با چشمای گشاد شده غریدم...:

_بی انصاف

خندید و لباشو روی لبام گذاشت و بوسید..

نمیدونم چقدر طول کشید و چقدر مشغول بدن همدیگه بودیم که ضربات آهی
سریعتر شد و همین باعث شد پشت پلکام داغ بشه و بدنم نبض بزنه..

اهی با صدای بلندی غرید و ضربه ی اخری رو محکم زد که داغ شدم از گرمی
که حس کردم..

اهی پیشونیمو بوسید و کنارم افتاد..

حوله پوش روی تخت نشسته بودم و به آهی که مقابل آیینه موهاشو خشک
میکرد که لب ورچیده و ناراحت گفتم:

_کی میری؟

از تو آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ پس فردا پرواز داریم.

دوباره لبام لرزید ولی حرفی نزدم.
آهی اومد و روی تخت کنارم نشست.

دستامو توی دستش گرفت و پشت دستامو بوسید:

_ یه هفته دیگه من میام تو هم مجبوری هر شب و هر روز منتظر من باشی تا
برگردم... میفهمی؟

سرمو بالا پایین کردم و بهش نگاه کردم که لبخند قشنگی زد و اروم پیشونیم رو
بوسید.

_ پس دختر خوبی باش تا برگردم.

اخمی کرد:

_ با پسرا هم حرف نزن...

روی بازو شو بوسیدم و گفتم:

_ چشم با هیچکس حرف نمیزنم..

بلند شد و رکابی و شلوارک پوشید به سمت برگشت و گفت:

زود لباساتو بپوش که گرسنه...

چشمام گرد شد و بهش گفتم:

_گرسنه؟ آهی هنوز چهار ساعت نشده که غذا خوردیم.

تصنعی اخم کرد:

_اول با اون اب غوره های تو غم تو دلم نشست انرژی مصرف کردم بعد هم
دیگه خودت میدونی ...

مودی خندید:

دو ساعت کمر زدن گرسنگی هم به دنبال داره دیگه...

بلند خندیدم. با چشمای گرد شده خندید:

_بی حیا چه میخنده.. بلند شو لباساتو بپوش ضعیفه باید غذا درست کنیم.

و رفت بیرون...

از جا بلند شدم و به سمت کمد رفتم و تاپ و شلوارک ستی که آهی دوست داشت
رو پوشیدم..

بلاخره که بیرون رفتم آهی رو سیب به دست توی آشپزخونه دیدم.

_خب آقای عزیز چی میل دارن؟

_تو رو...

خندیدم و وارد آشپزخونه شدم.
نگاه هیزشو روی خودم حس کردم اما محلی ندادم.

_خب کتلت؟ سالا الویه؟ املت؟ سالاد؟ سان...

باقی مونده سیبو روی کابینت گذاشت و حرفمو قطع کرد:

_استوپ استوپ... مگه سالاد غذاس؟

_آره دیگه...

اخم کرد:

_تویه جوجه با خوردن سالاد سیر نمیشی بعد میخوای این همه هیکل با یه سالاد
سیر شه؟

زدم زیر خنده:

_منظورم سالاد ماکارونی معروف خودم بود.

ابروهاشو بالا داد.

دزدیدمت

حالا این یه چیز...

دستمو زیر چوئم گذاشتم:

حالا چی بخوریم؟

نیششو باز کرد و یهویی منو بلند کرد و درحالی که از آشپزخونه به سمت کاناپه
مقابل تلویزیون میرفت گفت:

_هیچی.. تو خودتو خسته نکن زنگ زدم پیتزا بیارن.

مشتی به شونش زدم و توی بغلش لم دادم.
شقیقمو محکم بوسید.

شبکه ها رو بالا پایین کرد تا رسیدن به یه فیلم تازه شروع شده بود.

این فیلمو دوست دارم...

سرمو به سینش تکیه دادم :

_منم ...ده بار کمه اگه بگم دیدم.

خونه عموت؟

_اهوم..زن عموم با اینکه زن محببه و معتقدیه اما فیلم خارجی دوست داره.

لبخندی زدم:

_عموم عاشقشده...یه بار با یه سی دی اومد خونه..به زن عموم گفت بیا که غرور و تعصبو برات اوردم.
کتابشو خونده بودم اما فیلمشو ندیده بودم.

ساکت شدم.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و مشغول دیدن فیلم شدیم.

موهامو نوازش میکرد و گاهی نگاه خیرشو روی خودم احساس میکردم...

غرق فیلم بودم که زنگ در زده شد.
صاف نشستم تا آهی از پشتم بلند شه.
از جا بلند شدم و دوتا لیوان اوردم.

خوردن پیترزای روی میز هال تجربه جدیدی خواهد بود.
با نیش باز پیترهارو آورد و با دیدن من که روی کاناپه نشستم اومد و کنار من نشست.

تک خنده ایی زدم:

_انقدر گشنت بود آهی؟

_بیش از اینکه تصورشو بکنی ...

و گاز گنده از پیترزای تو دستش گرفت..

دزدیدمت

شروع به خوردن کردم.
چهار تیکه پیتزا خوردم و بقیشو آهی خورد...

فیلم هم تموم شده بود. به ساعت که نگاه کردم تازه ساعت هشت بود.
خمیازه کشیدم.

_ خوابت میاد؟

سرمو تکون دادم که آهی روی کاناپه دراز کشید و دستمو گرفت و روی خودش
کشید.
سرمو توی گودی گردنش گذاشت و پاهامو بین پاهاش...

تو گوشم زمزمه کرد:

_ حالا بخواب...

روی سینشو بوسیدم و سرمو روش گذاشتم. با موهام بازی میکرد و دست دیگش
روی کمرم بالا پایین میرفت.

داشت شبکه های تلویزیون بالا پایین می کرد. به صدای قلبش گوش میدادم که
نفهمیدم که چشمام گرم خواب شد و خوابیدم.

با فرود اومدن روی سطح نرمی چشمامو یکم باز کردم که روی چشمامو بوسید
و زمزمه کرد:

_ هیس بخواب...

رکابو از تنش کند و چراغو خاموش کرد و با بالا پایین شدن تخت سمت دیگه تخت تکون خورد.

خوابلود سرمو بلند کردم و روی بازوش گذاشتم. دستشو دورم انداخت و پیشونیمو بوسید.

چشمامو داشت دوباره گرم میشد. آهی زیر گوشم زمزمه ایی کرد اما نشنیدم.

_هوم؟

نفس های تندش نشون از خنده اش میداد.

_هیچی عزیزم بخواب ...

چشمام رو هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با نوازش موهام از خواب بیدار شدم. چشمامو باز کردم که صورت آهی رو بالا سرم دیدم.

تکیه بر تخت نشسته بود و موهامو نوازش میکردم.

لبخند کمرنگی زدم:

_سلام...

تبسمی کرد و گفت:

_ صبحت بخیر... بلند شو ببین آقای شوهر برات چه صبحونه ای درست کرده...

بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم که بی حرف از جا بلند شد و از اتاق رفت بیرون...

به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم و وقتی دوباره به اتاق برگشتم آهی رو دیدم که سینی به دست وارد اتاق شد.

خندیدم...

_ چه صبحونه ی رمانتیکی...
قراره روی تخت بخوریم؟

چشمکی زد :

_ آره دیگه...

_ همیشه تو فیلما میدیدم اما تا حالا تجربه نکردم کسی برام روی تخت صبحونه بیاره.

اخم کرد:

_ اون یه نفر غلط میکرد میاورد برات... الان دیگه خودم آوردم.

خندیدم.

با ذوق روی تخت نشستم سینی رو روی پام گذاشت و کنارم نشست.

گوجه ایی توی دهنم گذاشتم و گفتم:

_حالا چیشده به فکر صبحونه تو تخت افتادی؟

_هیچی دوست دارم آرزوهاتو انجام بدم...

مکثی کرد:

_اون روز دیدم چجوری به فیلمه نگاه میکردی.

بهبش خیره شدم...

سنگینی نگاهمو که حس کرد سرشو بلند کرد و لبخند زد.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو روی شونش گذاشتم:

_خیلی دوست دارم آهی...

حرفی نزد و فقط دستشو روی سرمو کشید..

بعد از چند دقیقه گفت:

_حالا من هستم اما این صبحونه ی قشنگ که سرد میشه از دهن میوفته.

نم اشک تو چشمامو پاکیدم و اروم خندیدم.

__ بعد صبحونه آماده شو بریم بیرون.

سوالی بهش نگاه کردم و گفتم:

__ کجا بریم؟

چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

__ یکم پیاده روی کنیم بعد از این همه غذایی که بخوریم بعد میریم ناهار بعد هم
دیگه به تو ربطی نداره میریم میبینی...

معارض مثنی به بازوش زدم که خندید و سینی رو جلوتر کشید.

تا اخر صبحونه سر به سرم میذاشت جوری که نفهمیدم کی همه محتویات سینی
رو خوردیم که چیزی. ازش نموند.

سینی رو بلند کرد و گفت:

__ نچ نچ نیاز... این همه غذا میخوری چاق و چله میشی.
منم زن چاقو پس میدم خونه باباش...

با حرص اسمشو صدا زدم که بلند خندید و از اتاق رفت.

از جا بلند شدم و سر کدم رفتم.

دزدیدمت

دستی از پشت سرم اومد و مانتوی مشکی طلایی کوتاه و عروسکی ماندمو کشید.

اینو بپوش...

سرمو تگون دادم و چرخیدم روبه روی ایینه ایستادم. موهامو محکم با کش بستم و شروع کردم به ارایش کردن...
تموم که کردم مانتو و شلوارمو پوشیدم و شالمو روی سرم انداختم.

صدامو روی سرم انداختم و داد زدم:

آهی من آماده شدم بیا بیرون دیگه...

در حموم باز شد و آهی حوله به کمر اومد بیرون...
قطرات آب از روی موهاش روی سینش میریخت.

مشغول هیزی کردن بودم که نزدیکم اومد و شیطان نگام کرد.

چیة؟

میخوای بیرون نریم؟

شیطان تر گفتم:

نریم بیرون اونوقت چیکار کنیم؟

دستشو دورم حلقه کرد که معترض گفتم:

_ اِ آهی خیس میشم...

بی توجه سرشو نزدیک تر کرد و لباسو روی لبام گذاشت.

خواستم دستمو توی موهاش فرو کنم که سریع ازم جدا شد.

_ به لبام اشاره کرد:

_ رژت خیلی غلیظ بود!

سرجام خشک شدم و بهش نگاه کردم که چشمکی بهم زد و لباساشو از کمد بیرون آورد.

نفسمو بیرون دادم و به آئینه نگاه کردم.

دیگه رژی نمونه بود!

با دستمال دور لبمو پاک کردم و دوباره رژم رو تجدید کردم.

البته کمرنگ تر و ملایم تر...

آهی پشت سرم یقشو درست میکرد.

به تصویرمون توی آئینه نگاه میکردم.

لبخند عمیقی زدم و کیفمو برداشتم.

عطرشو برداشت و به مچ دستاش زد.

اتاق پر از عطر آهی شد... بی اختیار چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
گرمای نفسی روی پیشونیم حس کردم و بعد از مدتی لباس روی پیشونیم نشست.

چشمامو باز کردم و به چشماش که برق میزد نگاه کردم.

لبخند قشنگی به روم پاشید و دستمو گرفت و با همدیگه از اتاق زدیم بیرون ...

سوییچ ماشینو بهم داد:

تا من یه آبی بخورم تو برو تو ماشین...

سرمو تکون دادم و سوییچ رو ازش گرفتم و به سمت ماشین رفتم.
بعد از حدود پنج دقیقه اومدم.

خب بریم...

سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم و گفتم:

حالا پیاده رویمون کجا خواهد بود؟

ابروهاشو بالا داد:

خیلی سوال میکنیا ...

مشت ارومی به بازوش زدم:

توام خیلی داری پنهون کاری میکنی...

خندید و دستمو گرفت و به سمت خودش کشید:

وقتی رسیدیم میبینی دیگه...

سرمو به بازوش تکیه دادم و دستشو تو دست هام روی پام گذاشتم.

دستش رو از دستم بیرون آورد و روی پامو نوازش کرد.

تا وقتی برسیم اهی دستش از حرکت نایستاد و فقط موقع دنده عوض کردن دستشو بر میداشت.

جلوی یه فروشگاه بزرگ ایستاد و گفت:

خب از اونجایی که خانما خرید رو دوست دارن امروز تصمیم گرفتم تو پاساژ یکم پیاده روی کنیم.

با ذوق و از روی خوشحالی جیغی کشیدم و توی بغلش پریدم.

اما با دیدن کسی که از دور به سمتون می اومد اخمای آهی در هم شد و لبخند روی لب های من خشک..._

این اینجا چیکار میکرد!؟

سرمو تکون دادم. من خنگ شده بودم. خیابون و پاساژ عمومیه دیگه بودنش چیز عجیبی نیست!!

نگاهی به اخمای درهم آهی انداختم..

زیر لب گفت:

_بریم ..پیاده شو...

با استرس پیاده شدم و کنار آهی ایستادم..

دستمو که گرفت قلبم اروم گرفت که دلخور نیست..
هنوز دو قدم نرفته بودیم که صدایش به گوشمون رسید.

_نیاز!!

چشمامو محکم روی هم فشردم.

از کنارمون گذشت و رو به رومون ایستاد.
با دیدن آهی چشماش گرد شد.

_استاد شما...

آهی با لحن جدی گفت:

_سلام رسولی...

کیان دست و پاشو جمع کرد و در حالی که بهم نگاه میکرد گفت:

_سلام استاد ببخشید یکم شوکه شدم.

رو به من گفت:

_نمیدونستم با استاد آشنایی داری نیاز..دایی چیزی نگفته بود!

لبمو گزیدم و خواستم حرفی بزنم که آهی گفت:

_خانم آریا منش همسر من هستن آقای رسولی!!!!

کیان با چشمای گرد شده به آهی خیره شد.

نگاهی به من و نگاهی آهی...

دهنشو باز و بسته کرد ولی نتونست چیزی بگه.

سرمو پایین انداختم.آهی دستمو فشار داد.

بعد چند لحظه صدای گرفته اش به گوش رسید.

_من نمیدونستم...یعنی شما ... هیچکس نگفت...

داشت چرت و پرت میگفت.

آهی با همون جدیت رعب انگیزش گفت:

_خودمون کسی رو خبر نکردیم.

کیان سرشو تکون داد و بعد با اجازه ایی گفت و خداحافظی کرد و رفت.

آهی با فک فشرده شده به مسیر رفتنش خیره شده بود.

مرتیکه ی...

بازوشو فشار دادم که نگاهشو به سمتم سوق داد.

لبخند لرزونی زدم:

نظرت چیه بیخیال اون بشیم و حالا که اومدیم بیرون با هم خوش بگذرونیم؟!

دستشو دورم حلقه کرد و گفت:

هرچی نیاز خانم بکن...

گوشیش زنگ خورد نگاهمی بهش انداخت ولی جواب نداد.
لوس گفتم:

_نیاز خانم میخوان آقای شوهر گوشیشو خاموش کنه و با ذهنی بی دغدغه برا
خانومش خرید کنه._

نمیشه که... شاید کسی زنگ زد اونوقت...

بین حرفش پریدم و گوشیشو از دستش چنگ زدم و جلوتر از اون به راه افتادم.

دزدیدمت

آروم صدام میزد ولی نمی ایستادم گوشیشو خاموش کردم و تو کیفم انداختم... یهو
سرجام ایستادم که از پشت بهم خورد.

نزدیک بود بیوفتم ولی خودمو کنترل کردم...

چشم غره ی تویی بهم رفت که دندونامو نشونش دادم.

_خب اول بریم طبقه ی بالا مغازه ی دوستم یه کار کوچولو دارم بعد بریم
خرید...

سرمو تکون دادم.

طبقه ی دوم که رسیدیم سمت به یه مغازه ی شیک رفت .
همین که جلوی ویتترین ایستادم خشک شدم.

دوستش...

دوستش طلا فروش بوده.

نه طلای عادی...

پشت ویتترینش پر از حلقه های قشنگ بود.
آهی با لبخند دست خشک شدمو کشید و وارد مغازه شد.

با صاحب محل دست داد و بهش گفت:

_چیزی که سفارش دادم آماده شد؟

_بله آهی جان دیروز رسید ...

خم شد و چیزی در آورد.
با باز کردن جعبه مستطیلی دوتا حلقه وسط صفحه بزرگش خودنمایی کرد.

آهی حلقه ی ظریف رو برداشت و دستمو بلند کرد.
ضربان قلبم رو حس میکردم و شک داشتم که آهی و صاحب مغازه هم با من
میشنیدن.

با نشستن حلقه تو انگشت حلقه ام از ذوق اشکم سرازیر شد.
صاحب مغازه یا همون دوست آهی به اتاقی که درش اون طرف تر بود رفت.
آهی زیر گوشم با لحن خاصی زمزمه کرد.

حالا دیگه صاحبیت منم...

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم

و دستامو دور گردنش انداختم.
دستاش دور کمرم حلقه شد و بغلم کرد. یکم از زمین بلند شدم.

سرمو توی شونش فشردم و صدای گریم بلند شد.
روی زمین گذاشتم و دستاشو روی گونه هام کشید.

جونم عزیزم جونم خانمم گریه نکن...

دزدیدمت

با حق حق گفتم:

_آه.... آهی ...

بغلم کرد.

_بگو عزیزم

چیه؟

تی شرتشو توی دستم گرفتم ولرزون گفتم:

خیلی دوست دارم آهی خیلی...

توقف حرکت دستش پشت کمرم احساس کردم .

حق ارومی زدم که محکمتر بغلم کرد.

نفس های تندشو پشت گوشم احساس میکردم.

با صدای در روی زمین گذاشتم که فوری چشمامو پاک کردم اما مطمئن بودم

قرمزی چشم نشون میداد که گریه کردم.

دوست آهی با لبخند گفت:

خوشتون اومد؟

دوباره به دستم نگاه کردم.

خیلی قشنگ بود. مگه میشد خوشم نیاد؟

سرمو تکون دادم :

خیلی...

آهی دستمو گرفت و تو دستای گرمش فشار داد.
بعد از اینکه مبلغو پرداخت کرد از اونجا بیرون زدیم.
تو ابرا سیر میکردم.
تو کل به قول آهی پیاده رویمون تو پاساژ دستمو از دستش جدا نکردم.

هر بار با دیدن حلقه ضربان قلبم بالاتر میرفت.

بعد از ناهار آهی تمام وسایلی که خریده بودیم رو تو ماشین گذاشت.

_یکم پیاده بریم یه بستنی فروشی اونورتر هست خوشت میاد.

دستمو دور بازوش حلقه کردم.

یکم که راه رفتیم گفتیم:

آهی یه چیزی بگم؟

چی؟

سرمو به طرفش برگردوندم:

اون روز که سهیل منو برد مگه ایناز خونمون نبود؟

چرا وقتی برگشتم رفته بود؟

دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به خودش نزدیک کرد که شلوغی به کسی
نزنم..
خندید:

_چرا حالا یادت اومد؟

با اخم تصنعی گفتم:

_مگه اون اتفاق و اتفاقای بعدش گذاشت من فکر کنم یا یاد چیزی بیوفتم..
تازه دیروز یادم افتاد.

لبخند زد. نامحسوس دستش پشت کمرم رو نوازش کرد.

_مامان تنها بود شب بهش

زنگ زد برگرده.

وقتی میومدم دنبالت بهش خبر دادم که بره...

سری تکون دادم.

دستشو از پشت کمرم برداشت و پنجه هاشو تو دستم فرو کرد.

لبخندی زدم.

آروم زمزمه کردم.

کنار تو چه اروم چه ارومی کنار من...

دزدیدمت

تو چشمای تو آرومه چشمای بی قرار من...
تو میفهمی که خوشحالم...
تو میفهمی دلم تنگه."

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم.
اما من بی توجه...
تو اوج شلوغی پیاده رو...
بدون توجه به دست گرمش که دستمو احاطه کرده بود، خوندم.

"تو میدونی که خواب من کدوم شب هاست که بی رنگه
تو مثل آسمون ساده...
مثل پرواز ازادی
مثل دل بستگی امنی
مث لبخند آبادی..."

نگاهمو به چشمای خیرش دوختم و لب زدم.

"کنار تو چه اروم چه ارومی کنار من..
تو چشمای تو آرومه چشمای بی قراره من...."

برق چشماش رو نمیتونستم تفسیر کنم.
نگاه عجیبش که از چشمام پایین تر نمی رفت...

دستمو کشید و به خودش نزدیک تر کرد.

به کوچه بن بست خوردم که دستمو کشید و برد اونطرف...

دزدیدمت

و رفت پشت درخت...

لب زد:

_میدونی مضرات شیطنت برای من چیه؟

لبمو گاز گرفتم و سرمو به دو طرف تکون دادم.

سرشو توی گردنم فرو کرد.

کسی به ما دید نداشت و اگه کسی میومد داخل کوچه فقط از نزدیک میتونست مارو ببینه.

دم گوشم زمزمه کرد:

_مضراتش اینه من الان هوس خوردنت رو کردم.
که همیشه...

سرشو جدا کرد. با ناز دستمو روی یقش کشیدم.
که داغ و با صدای گرفته ایی گفت:

_برسیم خونه پدری از تو دربیارم من...

بلند خندیدم که خم شد روی صورتم و لباشو روی لبام گذاشت.

دستمو دور گردنش حلقه کردم و توی بوسه ی پر از عطشش همراهیش کردم.

دزدیدمت

پس از چند لحظه ازم جدا شد:

اگه الان نریم همینجا میکشم پایین کار دستت میدما...

خندیدم که کنار رفت و دستمو دوباره کشید و دوباره در مسیر خیابون اصلی قرار گرفتیم.

ساعت تقریباً پنج شده بود و هوا کم کم داشت تاریک تر میشد.
تو مسیر تنقدر براش حرف زدم که وقتی ایستاد دهنم کف کرده بود.

دقیقا الان بستنی میچسبه ...

خندید...:

الان که بستنی نمیخوریم ما...

لب ورچیدم:

پس چیکار کنیم؟

با ابرو به پشت سرم اشاره کرد.
با برگردون سرم و دیدن شهربازی جیغ خفیفی کشیدم که نگاه مردم به سمت برگشت.

خجالت زده به آهی نزدیک تر شدم و تی شرتشو چنگ زدم.

دزدیدمت

لبخند عمیقی زد و زیر لب گفت:

_نیاز آبرومون رفت.

منم زیر لب زمزمه کردم:

_تقصیر توئه که نگفتی میاییم اینجا تا من شوکه نشم.

بی توجه به نگاهای خندان و بعضی متاسف مردم دست آهی رو کشیدم و کشون کشون به سمت داخل بردم.

_نیاز ول کن اون دستو خودم میام دیگه عزیز دلم...

لبامو غنچه کردم:

_میدونی از کی هست نیومدم شهر بازی؟
فک کنم ۵-۶ سالی میشه...

اومد کنار ایستاد و دماغمو کشید:

_حالا دوست داری اول کجا بریم؟

دستامو با شوق بهم کوبیدم:

_پارک بادی...

چشمای خوشگلش گرد شد. و با تعجب بهم نگاه کرد.

اون مال بچه کوچولو هاس ها تو نمیتونی بری...

لبخند مرموز و شیطونی زد:

اما بچمون میتونه...

لب گزیدم تا نپریم وسط اون شلوغی ماچش کنم.
فک کنم فهمید در چه حالی هستم که دستشو پشت کمرم گذاشت و اروم با خودش
همراه کرد و زیر گوشم گفت:

تو خونه در خدمتم ها...

با عشوه چشمامو باز و بسته کردم:

_من الان کلی بازی میکنم وقتی رسیدیم خونه فقط میخوابم.
خدمتتو بزار یه وقت دیگه آقای خوش خدمت..._

شیطون گفت:

پس اینطوریه اره؟

ابرو هامو بالا پایین کردم:

آرره...

دزدیدمت

سرشو تکون داد...:

تا بعد میبینیم...

سمت باجه خرید بلیط رفت و بعد از چند دقیقه اومد.
بلیط ها رو تکون داد.

بزن بریم.

.....

چشمامو نیمه باز کردم و دستامو دور گردنش انداختم.
با صدای گرفته ایی گفتم:

رسیدیم؟

تک خنده ایی زد:

اوه اوه صداشو...

صدام از جیغ و دادای تو شهربازی گرفته بود و گلوم یکم میسوخت.
سرمو تو گردنش فرو کردم و منتظر موندم تا روی تخت فرو برم.

با بوییدن عطر آهی نفس عمیقی کشیدم... با یاد آوری اینکه فردا میره اشک تو
چشمام جمع شد و خواب از سرم پرید.

راه اتاق رو پیش گرفت و منو روی تخت گذاشت دکمه های مانتومو باز کرد که
چشمامو باز کردم.

لبخندی زد و پچ پچ کرد:

بخواب عزیزم...

سرجام نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم...

خوابم پرید دیگه...

و پاهامو از تخت آویزون کردم که پایین بیام..
صداش تو گوشم نشست.. :

کجا میخوای بری؟

حموم..

اینقدر بالا پایین پریدیم که حسابی عرق کردم.

خندید:

منم بیام؟

نیشخندی زدم:

_ اگه تو بیای فقط به حموم منتهی نمیشه که!

بلند خندید. حولمو برداشتم و داخل حموم شدم.
فکرهای که تو مغزم میچرخید رو دوست داشتم.

شیطون با خودم خندیدم.

_ بالاخره از راه به درت میکنم .

حوله نیم متریمو دور خودم پیچیدم جوری که فقط از پایین گردنم تا روی رون
هام رو پوشونده بود.

از حموم بیرون اومدم که آهی رو دیدم روی تخت دراز کشیده بود و دستشو روی
چشمش گذاشته بود.
نفسای عمیقش نشون از خواب بودنش میداد..

لبخند زدم.

من نیاز نیستم اگه بزارم تو بخوابی!

لباس خواب طلاییمو از کمد بیرون کشیدم و تنم کردم.
نبوشیدنش سنگین تر بود اما همین باز بودنش لوند ترم میکرد.

خصوصا که روی پوست سفیدم خوب نشسته بود و آرایشی که کردم چشمامو
خمارتر کرده بود و جلوه ی زیبایی به چهرم داده بود.

از جا بلند شدم و خودمو از توی آئینه برانداز کردم.

چشمام از شیطنت برق میزد.

تخت رو دور زدم و روی تخت نشستم.
روی صورتش خم شدم و نوک موهامو تو دستم گرفتم و روی گوشش کشیدم که
تکونی خورد.

دوباره حرکتو تکرار کردم که دستشو از روی چشماش برداشت و خوابالود
چشماشو باز کرد که منو دید...

چند دقیقه بهم خیره شد که پلک زدم.
چشماش باز تر شد. دستمو روی سینهش کشیدم و خم شدم و لاله ی گوششو به دهن
گرفتم.

لرزششو زیر خودم حس کردم.
دستمو روی پایین تنش گذاشتم و فشار آرومی از روی شلوار بهش اوردم. نفس
نفس میزد.

نفسمو تو گوشش فوت کردم و زمزمه کردم:

__ دلت میاد وقتی اینجا دارم برا بدنت له له میزنم بخوابی؟
دستشو روی بازوم گذاشت و تو یه حرکت جاها مون عوض شد و حالا من زیرش
بودم و اون اوامده بود رو....

تحریک شدنشو حس میکردم مردونگیش بیدار شده بود و برجستگیش از روی

شلوار مشخص شده بود.

لبخند شیطونی زدم و دوباره دستمو به مردونگیش رسوندم که جفت دستامو با یه دست گرفت و بالا سرم قفل کرد.

با صدای گرفته از خواب و حالا تحریک شدگی گفتم:

__حالا تو خواب میای کرم میریزی و تحریکم میکنی اره؟

ابروهامو بالا دادم و تقلا کردم دستامو آزاد کنم:

__وقتی تو بی توجه به نیازهای من میخوابی باید اینجوریت کرد تا بفهمی من چی میکشم.

دستشو به پایین رسوند و لای پام کشید که چشمام گرد شد و اهم بلند...

__اوه نیاز خیس شدی که...

چشماش بازم حالت خمار همیشگی رو گرفته بود..

دستامو ول کرد و داشت دکمه های پیراهنشو باز میکرد که دستمو روی دستش گذاشتم و خودم ادامه دادم.

همینجور که هر دکمه رو باز میکردم و انگشتامو نوازش وار روی سینش میکشیدم.

درش آورد و دوباره دستامو گرفت و روم خیمه زد.
خواستم لباسو ببوسم که شیطان بوسه ی سریعی به لبام زد و دستامو با پیراهنش
به تخت بست..

جیغی کشیدم..

_ اهی دستمو باز کن..

هی تکون میخوردم که خندید:

_ خودتو اذیت نکن باز همیشه.

با حرص نگاهش می کردم که خم شد و لباسو از لباس روی سینه هام گذاشت و گاز
خفیفی گرفت..

آهی کشیدم و بازم تقلا کردم .

بندای لبای خوابمو پایین آورد و لباسو از پایین در آورد.

حالا برهنه با دستای بسته جلوش دراز کشیده بودم.

نگاهشو با عطش روی بدنم میچرخوند.

به چشمام خیره شد و اب دهنشو قورت داد... با لوندی لبمو گاز گرفتم و چشمامو
خمار کردم..:

_ پس منتظر چی هستی؟

چشماش برق زد و روم خیمه زد. زبونشو روی ترقوه ام کشید که اهم بلند شد.

روی خط سینه ام رو با زبونش قلقلک داد و سینه هامو با دستش قاب گرفت.
با ناله گفتم:

باز کن دستامو...

ابروهاشو بالا انداخت و نوک سینمو به دهن گرفت و نرم مکید.

دیگه آه کشیدن هام دست خودم نبود و با هر حرکت زبونش صدام بلندتر میشد.

یواش یواش پایین میومد تا رسید به بهشتم...
همینجور که تو چشمام نگاه میکرد پاهامو باز کرد.

روی تخت تکون خورد و دوباره با صدایی که از شدت خواستن میلرزید با
التماس گفتم:

آهی باز کن...

چشمکی زد و زیر لب گفت:

_ای به چشم...
باز هم میکنم!

پاهامو باز کرد و زبونشو روی بهشتم کشید که با جیغ صداش زدم.

آهی...

زبونشو از بالا تا پایین میکشید و گاهی نقطه حساس بدنمو میمکید و به دندون میگرفت.
چیزی به دیوونگیم نمونده بود...

از شدت خماری منگ شده بودم.
نزدیک بود به اوج برسم که اهی دست برداشت و ایستاد.
گیج بهش نگاه کردم که شلوار و شورتشو درآورد.. از دیدن مردونگی بیدار شده
اش ناخودآگاه آهی کشیدم که چشماش وحشی شد و روم خیمه زد و لبامو به بازی گرفت.

کشیده شدن مردونگیش به بهشتم رو حس کردم و لباشو بوسیدم.

حرکتشو روی پشتم احساس میکردم اما من امشب رابطه از پشت نمیخواستم.
خمار توی گوشش گفتم:

_من از پشت نمیخوام...

مات بهم نگاه کرد.

_یعنی چی...!

سرمو بالا پایین کردم که گفت:

_الان وقتش نیست نیاز تو بع...

تکونی به دستام دادم تا باز کنم :

_من الان قانونی و شرعی و عرفی زنتم..میخوام جسمی هم زنت بشم.
مال خودت...

حرفام تحریکش میکرد.
میدیدم دوست داره اما مرده...
تیر آخرو زدم...

_میخوام با تو زن بشم...با شوهرم...
میخوام فردا که رفتی حتی اگه دردی هم باشه منو یاد تو بندازه.
میخوام جون بدم اینجا با تو...اما مال تو بشم..

لباشو باز کرد که حرفی بزنه اما من سرمو بلند کردم و لباشو بوسیدم.
انقدر بوسیدم رو طول دادم تا این که بدنش شل شد و دستش پهلو مو چنگ زد.

لباشو از روی لبام برداشت و سرشو توی گردنم فرو کرد.

زیر گوشمو مکید و زمزمه کرد.

_ببخشید که قراره اذیت بشی.

و زیونشو روی لاله گوشم کشید.
آهی کشیدم که جون کشداری گفت. نرم روم دراز کشید و مردونگیشو چند بار
روی بهشتم کشید.

انقدر کارشو تکرار کرد که کاملاً خیس شدم.سفتی و داغی و بزرگیشو حس

دزدیدمت

میکردم و بیشتر تحریک میشدم.
سر مردونگیشو روی بهشتم حس کردم. آروم آروم فشار می آورد.
درد خفیفی توی بدنم پیچید. نرم داشت پیشروی میکرد که یهو انگار چیزی مانعش شد.
توی گوشم خمار و شهوتی گفت:

_بهش رسیدم.

و توی حرکت همه رو فرو کرد...
جیغی کشیدم و کتفشو بین دندونم گرفتم که آه مردونه ایی کشید.

_نیاز...

نیاز... مال خودم شدی... زنم شدی.

چشمام از دردی که حس میکردم، اشکی شده بود.
وقتی دردم کمتر شد و تونستم به سایش عادت کنم شروع کرد به تگون خوردن...

درد و لذت رو باهمدیگه احساس میکردم تا وقتی که گرمی ای رو داخل خودم احساس کردم و منقبض شدم.
اهی بدون حرکت روم افتاد.
بعد از چند لحظه خودشو بیرون کشید که آهی کشیدم.

سرشو روی قفسه سینم گذاشت و نفس های عمیقی کشید. دستشو روی شکمم کشید و گفت:

دزدیدمت

_درد داری؟

زیر لب گفتم:

_نه زیاد...

و واقعا هم اینطور بود.
غیر از اولین ضربه ایی که زده بود دیگه درد زیادی حس نمی‌کردم فقط وقتی
تکون می‌خوردم زیر دلم درد خفیفی می‌کرد.

وقتی نفساش به حالت طبیعی برگشت از جا بلند شد و شلوارکی پوشید.

سرجام نشستم و به حرکاتش نگاه می‌کردم. انقدر بهش خیره شدم که نگاهشو بهم
دوخت.

با صدای خش داری گفت:

_چرا بهم خیره شدی؟

لبمو گزیدم و ملافه رو دورم گرفتم و از جا بلند شدم.
از کنارش رد شدم و گفتم:

_تو چرا نگاه میدزدی از من؟

صدایی ازش نشنیدم به سمت حموم رفتم.
وقتی رو به روی آئینه ایستادم و نگاهم به تصویر خودم افتاد فهمیدم که من دیگه

دزدیدمت

دختر نیستم.

تازه انگار باورم شد که چه کاری کردم.

کبودی های خیلی ریز و محوی که روی گردن و چونه و لبام بود و لمس کردم.

من این کارو کردم و پشیمون نیستم.

لبخندی به خودم تو آینه زدم.

من پشیمون نیستم.

توی وان نشستم و اب گرم رو باز کردم تا همین درد کمی که داشتم رو تسکین بدم.

سرمو به پشتی تکیه دادم و سعی کردم به حسی بدیکه برام از رفتار آهی ایجاد شده فکر نکنم .

که چرا آهی اینجوری کرد...

چشممو بستم و ذهنمو خالی کردم از همه چی...

همه چیز...

به جز آهی..

تقه ایی به در خورد و متعاقبا صدای آهی به گوشم رسید:

_نیاز خوبی؟

_اره خوبم الان میام بیرون...

از جا بلند شدم و دوش اب رو باز کردم.
بعد از ده دقیقه حوله پوش از حموم بیرون زدم.
با دیدن چیزایی که روی پاتختی بود چشمم گرد شد و به آهی که تازه وارد اتاق
میشد گفتم:

_اینجا چین آهی؟

دستم گرفت و روی تخت نشوندم.

_باید بخوری تقویت بشی.

با همون تعجب گفتم:

_دو لیتر خون که نرفته ازم یه دو قطره اس...

حالا آهی با چشمای گرد شده گفتم:

_یه وقت خجالت نکشی نیاز...

راست میگفت.

خندم گرفته بود. ولی واقعا احساس خجالت نمیکردم.
سرشو خم کرد و گوشه ی لبمو بوسید..

_بخور...

به مغزها و معجونی که توی سینی بود خیره شدم..

دزدیدمت

زیر لب بهش گفتم:

_اما من گرسنم نیست..

دستشو جلو آورد و معجونو بالا آورد.

_از این حرفا نداریم .بخور...

یکم از معجون تو دستش خوردم..

سکوت بینمون رو نفس های کش داری که میکشید میشکست.

سینی رو از روی پاش بلند کرد و ایستاد.

سینی رو روی میز توالت گذاشت و به طرفم برگشت و جلو پام روی زمین زانو زد و دستامو تو دستاش گرفت..

_نیاز خوشحالی که الان من دارم رو همیشه توصیف کرد.

مغموم گفتم:

_اما تو چشمات یه چیز دیگه رو میخونم.

کلافه دستی بین موهاش کشید.

_من فقط ناراحتم که با این اوضاع فردا باید تنهات بذارم.

دو طرف صورتشو با دستام گرفتم و زمزمه کردم:

_من خواستم توهم خواستی.
الان دیگه باید بری... من لحظه به لحظه منتظرت میمونم تا بیای.

معترض گفت:

_باز این حرفو زد... مگه قرار بود برنگردم!

بی توجه به حرفش خیره تو چشماش گفتم:

_قلب ناآروم الان آروم گرفت.
الان دیگه نگران رفتنت نیستم... الان فقط ...

با قرار گرفتن لباس روی لبام ساکت شدم.
دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم.

قطره اشک مزاحمی از گوشه چشمم چکید...
ازم جدا شد و به چشمام نگاه کرد.

از جا بلند شدم و به سمت کمد رفتم...
حوله رو باز کرد و لباس خوابی پوشیدم و کنارش روی تخت دراز کشیدم ...

سرمو روی سینهش گذاشت و محکم بغلم کرد ...
زمزمه کردم:

دزدیدمت

_صبح میری؟

_آره

آهی کشیدم:

_اگه خواب بودم بیدارم کن

دستشو تو موهام برد و شروع به نوازش کردن موهام کرد ..
خمار خواب شدم و خوابیدم..

صبح با بوسه ایی که روی گونم نشست از خواب بیدار شدم..
اولین چیزی که به چشمم خورد چمدانی بود که دیروز با خون دل برای آهی آماده
کرده بودم...

آهی دستشو روی گونم کشید که نگاهمو بهش دوختم..
لبخندی بهم زد:

_سفر قندهار که نمیرم..
همین کوچه بغلیه تا چشم باز کنی تو بغلمی

لبخند کمرنگی زدم و بلند شدم..

_بلند شو صبحونه آماده کنم

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_کمرت که درد نمیکنه؟

لبخند شیرینی به نگرانش زدم...:

_خوبم آقامون..

پیشونیمو بوسید...
روی صندلی نشوندمش:

_تو بشین منو نگاه کن منم برات صبحونه درست کنم

خندید..

صبحونه رو آماده کردم و روی میز جلوش چیدم.
خواستم روی صندلی بشینم که دستمو گرفت و کشید.

با تعجب نگاهش کردم:

_چیشده؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

_چیزی نشده...

با چشماش به پاش اشاره کرد:

بیا بشین اینجا...

خواستن اعتراضی بکنم که خودش دستمو کشید و روی پاهاش نشوند.

بوسه ی محکمی به گونه ام زد که جیغمو در آورد.

وقتی میگم بیا تو باید بگی چشم آقای عزیزم اومدم ...

بهش خندیدم و لقمه ایی براش درست کردم.
وقتی تموم کردیم از جا بلند شدم.

پشتمو بهش کردم و ظرفارو جمع می کردم:

برو آماده شو ...

ساعت هفت شد ها...

نزدیک شدنش رو حس کردم و دستایی که دور شکمم حلقه شد و به سینه اش
کوبیده شدم.

زیر گوشم زمزمه کرد:

دلم برا همسر کوچولوم تنگ میشه...

بی صدا قطره اشکی روی گونم سرازیر شد.
نامرد گفته بود دل نبد.

دزدیدمت

وابسته نشو.
دوست نداشته باش.
تو موقتی اینجایی.
موقتی...

پس این حرفای قشنگ چی...
این همه حس خوب ...

بوسه ایی که روی سرم نشوند بغض تو گلومو بیشتر کرد..

خودمو جلوتر کشیدم و در حالی که صدام از شدت بغض میلرزید گفتم...:

_برو آماده شو دیر بررسی سفرو از دست میدی ها..

نفس عمیقی کشید و عقب کشید...
حس کرد که الان فقط تنهایی نیاز دارم..

صدای قدم هاش که از آشپزخونه بیرون میزد رو شنیدم..

همین که وارد اتاق شد روی صندلی آوار شدم و گریمو آزاد کردم...
بی صدا گریه میکردم..
دلَم درد میکرد.. ذهنم درد میکرد.. جای جای تنم از رفتنش درد میکرد..

خودمو بغل کردم و هق هق کردم...
صداش از اتاق اومد:

دزدیدمت

_نیاز

صدامو صاف کردم و گفتم:

_جونم

کلافه گفتم:

_اون پیره‌ن سورمه ایم کجاس؟

_صبر کن الان میام خودم پیداش میکنم

از جا بلند شدم و صورت و چشمامو خوب شستم و خشک کردم و به سمت اتاق
راه افتادم

درو که باز کردم با بالاتنه‌ی برهنش مواجه شدم...
نگاهش که بهم افتاد پوفی گفتم..

به بازار شام جلو نگاه کردم:

_با کمدت چیکار کردی

جلوتر رفتم و جلوی کمد ایستادم.
چشمم به دستش خورد.

با دیدن پیراهن سورمه‌ای تو دستش ابرو هام بالا پرید:

دزدیدمت

پیراهن که تو دستته!

لبشو گزید و نگاهشو بهم دوخت.
مظلومانه گفت:

نمیخواستم تنها بمونی...

مکت کرد:

با این چشمای اشکی...!

دستامو گرفت و کشیدم تو بغلش...

گریه نکن که اینجا دلواپس تو بمونم...

سرمو به دو طرف تکون دادم و با گریه گفتم:

گریه نمیکنم.

سرشو رو سرم گذاشت و دستاشو دورم محکم کرد.
روی تخت نشستم و بهش نگاه کردم.

لباشو پوشید و موهاشو درست کرد.
عطرشو که زد به طرفم برگشت.

دستاشو به دو طرفش زد:

دزدیدمت

_خب

لبم لرزید:.

_خب دیگه باید بری...

تا دم در باهات رفتم.
دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم و سرمو تو گردنش فرو کردم.

هق هقم بلند شده بود.
سرمو جدا کرد و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد:

_من برم .. .

لبامو روی لباش گذاشتم و با اشک بوسیدمش...

به سختی از هم جدا شدیم...
پیشونیم رو بوسید و سریع از خونه بیرون زد...

با اشک از پشت پنجره به رفتنش خیره شدم.
بعد از اینکه در پشت سرش بسته شد با هق هق روی دیوار تکیه دادم و همونجا نشستم.

بعد از ربع ساعت گوشیم زنگ خورد. از جا بلند شدم و پیامی که اومده بود رو باز کردم:

"مواظب خودت باش خرگوشم"

به لباسام نگاهی انداختم که نگاهم به جورابای عروسکیم که طرح خرگوش روش بود افتاد..

صبح اصلا حواسم نبود و فقط درگیر رفتن آهی بودم اما اون...

حتی به جورابای تو پام دقت کرده بود.
با بغض به مرد هیزم خندیدم.

دوباره پیام اومد:

_تنبل نباش بلند شو از گوشه اتاق و برو لباس بپوش و برو دانشگاه!

خندیدم و از جام بلند شدم.

"منتظرتم و همیشه دوست دارم یادت نره..."

براش فرستادم و به دستشویی رفتم.
صورتمو با آب سرد شستم تا پف چشمام بخوابه...

آرایش ملایمی هم کردم و بعد از لباس پوشیدن کولی و کتابامو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

پیاده به سمت دانشگاه میرفتم...

تا رسیدن به دانشگاه راه زیادی بود.

ولی از بس توی فکر بودم نمیدونم چطور رسیدم.
پاهام از زور سرما یخ زده بود و میتونستم حدس بزنم که گونه هام قرمز شده...

وارد که کلاس شدم نگاهم تو نگاه کیان گره خورد.
یاد اون روز که تو بازار افتادم.
یاد حسودی کردن و غیرت آهی افتادم.
دلَم از همین اول براش تنگ شد. مرد من به کیان حساسیت داشت.
نگاهمو از کیان گرفتم و سر جای خودم نشستم.

هرکاری میکردم حواسم جمع درس نبود و مدام به سمت آهی و خاطره هاش
پرواز میکرد...

دلَم درد میکرد و باور نمیکردم که صبح آهی رفته و شب دیگه تو خونه نیست.

بوسه هاش...

بغلش...

نواز هاش...

شب نیست...

_ خانم آریا منش...!

با شنیدن صدای جدی استاد سرمو بلند کردم:

دزدیدمت

بله استاد؟

یا هواستون رو کامل به درس بدین یا تشریف ببرید بیرون...

اخمامو توهم کردم و وسایلمو جمع کردم... با این وضع چیز زیادی از درس نمیفهمیدم.

زیر لب ببخشیدی رو به استاد گفتم و از کلاس بیرون زدم.

هنوز به در اصلی نرسیده بودم که صدایی رو پشت سرم شنیدم...

ایستادم و به عقب برگشتم.

کیان پشت سرم رو زانوهایم خم شده بود و نفس نفس میزد.

با خستگی نگام کرد و گفت:

چرا انقدر سریع راه میری؟

با بی حوصلگی نگاهش کردم و حرفی نزدم.

نفسش که جا او مد گفت:

خوبی؟

ممنون!

لبخند کمرنگی زد:

دزدیدمت

_منم خوبم!!!

اخم کردم :

_کاری هست آقای رسولی؟! باید برم.

چندبار آقای رسولی رو زیر لب تکرار کرد و بعد گفت:

_منم دارم میرم بیا برسونمت...

ابروهامو بالا دادم:

_ممنون از لطفت خودم میرم.

این بار اون اخم کرد و با جدیت گفت:

_باهات کار دارم خانم آریا منش!

با چشمای ریز شده داشتم نگاهش میکردم. داشت از اون روز آهی تقلید میکرد!
مردک عوضی!

_میتونی کارتو این جا بگی!

نگاه تنندی بهم انداخت:

_ فکر نکنم تو این هوای سرد بتونی تاکسی پیدا کنی یا دلت بخواد که تا خونه پیاده
بری پس لج نکن.

بعد با تمسخر نیشخندی زدو ادامه داد:

_ نترس لولو نیستم نمیخورمت...

بی حرف نگاهش کردم...

دستشو جلوش دراز کرد و گفت:

_ بفرما...

کیفم رو روی دوشم محکم کردم و جلوتر به راه افتادم.
پشت سرم اومد و کنارم رسید.

_ ماشین بیرون پارک شده ...

دنبالش رفتم و سوار ماشین شدم.
کمی از مسیر رو رفته بودیم که رومو به طرفش برگردوندم و گفتم:

_ خب آقای رسولی؟

کلافه گفتم:

_ مثل قبل کیان صدام کن.

قرار نیست بخاطر یکی که تازه از راه رسیده تو تغییر کنی و منی که همیشه باهات بودم رو فراموش کنی!!!

عصبی کامل به طرفش برگشتم:

_ احترامتو نگه دار.

این تازه از راه رسیده شوهرمه و عاشقشم...
قرار نیست بخاطر تو به حرف اون توجه نکنم.
تو توی بچگیام هستی اما فعلا اونه که توی حال منه!

پوزخندی زد:

_ اونوقت این حال تو الان کجاس که تو امروز اینجوری دپرسی؟

با تمسخر نچ نچی کرد:

_ اوخی با دختر شریکش رفته آلمان!

محکم روی داشبرد زد:

_ نگه دار پیاده میشم.

اخم کرد و خواست حرفی بزنه که داد زد:

_ این ماشین لعنتی رو نگه دار...

داد زد:

آروم باش داد نزن...

عصبی بهش توپیدم و با جیغ گفتم:

تا درو باز نکردم این لعنتی رو نگه دار...

نگران نگاهی به جلو و نگاهی به من انداخت:

چه مرگته نیاز...

آروم بشین آروم..._

الان میرسونمت خونت ..._

بهش فرصتی ندادم و درو باز کردم که فریادی کشید و محکم روی ترمز زد...
اما دیگه دیر شده بود به ماشینی که جلومون میخواست از تقاطع رد بشه برخورد کرده بودیم و ماشین دیگه ای هم از پشت بهمون زده بود.

جیغی از ترس کشیدم که ماشین تکون خورد و سرم محکم به شیشه خورد.

نه بیهوش شده بودم و نه به هوش..._

توانایی باز کردن چشمامو نداشتم و ولی حرفای اطرافیان رو میشنیدم.

احمد سریع بزن امبولانس بیاد بدو این خانم سرش خون ریزی کرده ...

یکی چک کنه همراهش چیشده...

خلوت کنید دورشونو...

آقایون حرکتشون ندید شاید اتفاقی برای گردنشون افتاده...

گیجو منگ به حرفاشون گوش میدادم.
دست راستم شدید درد میکرد و نمیتونستم انگشتمو تکون بدم.
خواستم سرمو کمی بلند کنم که دردی توی سرم پیچید و چشمام سیاهی رفت و
دیگه چیزی نفهمیدم...

سرم سنگین بود و گلوم از شدت خشکی میسوخت.
حس میکردم به دستم یه وزنه ی سنگین وصله.

چشمامو باز کردم که سقف سفید رنگ اتاق به چشمم خورد.

با یادآوری چیزی که شد ناله ایی کردم که در باز شد و پرستار داخل اومد.

با دیدن چشمای بازم لبخند زد:

_به هوش اومدی عزیزم؟
شوهرت خودشو کشت...حتی اگه تو تصادف چیزیش نشده باشه از استرسی که
کشید الان غش میکنه.

لبخندشو عمیق تر کرد:

_خدا برای هم نگهتون داره معلومه خیلی دوست داره!

گیج و منگ پلک زدم... آهی که اینجا نبود!
با دیدن سردرگمیم گفت:

_خوبی؟ جاییت که درد نمیکنه؟

اب دهنمو قورت دادم ولی گلوم سوخت.
با صدای گرفته ایی گفتم:

_گلوم خشکه... آب میخوام.

لیوان آبی به خوردم داد...

_من چرا نمیتونم دستمو تکون بدم...؟!

با صدای آرامش بخشی گفت:

_دستتون شکسته و گچ گرفته برا همین بی حسه و نمی تونید تکونش بدین...

آه از نهادم بلند شد..
لبامو تر کردم و گفتم:

_همراهم چیشد...??

با تعجب گفت:

_ عزیزم شوهرت بیرون منتظر تو هست ..

با بهت نگاش کردم...

_ شوهرم که اینجا نیست!! انکنه...

پووفی گفتم که سرم تیر کشید و اخمام توهم شد...

_ ایشون همکلاسی من هستن نه شوهرم ...

ابروهاشو بالا داد و آهانی گفت..

_ الان میتونه بیاد داخل الان میرم صداش بزخم

و قبل از این اعتراضی بکنم از اتاق بیرون زد..

به لحظه نکشید که در اتاق به سدت باز شد و کیان زخم و زیلی و هراسون اومد
داخل..

با دیدن چشمای بازم نفس آسوده ایی کشید...

نزدیک تر اومد:

_ خوبی نیاز!?

جوابشو ندادم و چشمامو بستم که با پشیمونی گفت:

دزدیدمت

_من.. من منظوری نداشتم..
نمیخواستم ناراحتت کنم..

بازم سکوت کردم ..

با همون لحن و ملتمس گفتم:

_من نمیتونم به تو آسیب بزنم .. من عصبی شدم..
نگرانتم شدم نمیخواستم چیزیت بشه..

با لحن اروم و سردی گفتم:

_ولی الان میتونی ببینی که شده!
اگه همون لحظه ایی که گفته بودم نگه میداشتی الان وضع من این نبود!!!!!!

_اما من....

بین حرفش پریدم:

_نمیخوام هیچی بشنوم آقای رسولی ..تو با اهانت به همسر من و این اتفاق همه
احترامی که برات قائل بودم رو از دست دادی..

شونه های خمیدشو دیدم ولی ادامه دادم و گفتم:

_لطفا ببین کی مرخص میکنن!
گوشیمم بیارید!

لبشو گزید و پشتشو کرد و رفت نزدیک در و بازش کرد ولی قبل اینکه بره بیرون گفت:

ولی من قبل همسرت دوست داشتم...

و رفت...

صدای بستن در تو گوشم پیچید..مبهوت به در بسته شده خیره شدم..
درسته بعضی رفتاراش باهام اینو نشون میداد اما توقع نداشتم الان وبعد این که فهمید متاهل شدم اینو بگه..

سرمو تکون دادم ولی هرچی خواستم فکرمو منعطف یه چیز دیگه بکنم نمیشد..

با باز شدن در دوباره نگامو به در دوختم که کیانو دیدم با کیفم تو دستش ..

مرخصت کردن و یه سری داروهای مسکن برای درد دستت دادن و ..

نگاهشو بالا آورد:

_همین دیگه!

مرسی..

نگاهی به خودم انداختم و با دیدن لباسای خودم راحت شدم که مجبور نیستم از کسی بخوام کمکم کنه..

کیان اروم گفت:

چون وقتی اوردنت لباسات پاره و پوره نشده بود و فقط سرت که خون ریزی میکرد معاینه کردن و دستت که ورم کرده بود..کسایی که به امبولانس زنگ زدن ضربه رو دیده بودن و خبر دادن برای همین...

سرمو تگون دادم با اینکه قانع نشده بودم!مگه میشه یه بیمارستان بیمارشو که از قضا تصادف کرده عکس نگیره از بدنش!

با یادآوری اینکه تو خونه تنهام آهی کشیدم و ناراحت لب ورچیدم..

به زحمت سرجام نشستم و یه دستی شالمو درست کردم..

باند دور سرم اذیتم میکرد و سرم با هر حرکت تیر میکشید و درد میکرد..

یه قدم بهم نزدیک تر شد و محتاطانه گفت:

کمک میخوای؟

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم:

نه ممنون آقای رسولی

اگه میشه آژانس بگیرید من برم خونه..

ماشین شما که تو تصادف حتما رفته تعمیرات!

اخماشو توهم کرد و گفت:

_خوادم میرسونمت

خواستم حرفی بزوم که ادامه داد:

_من نمیذارم با این وضع تنهایی بری

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و به اومدنمون فکر کردم.

کیان تا جلوی در همراهیم کرد و توصیه کرد کاری داشتم تماس بهش رو

فراموش نکنم!

حتما!

دوباره نگاهی به گوشیم انداختم.

آهی از یه شماره پیام فرستاده بود که رسیده..

از موقعی که اومدم بهش زنگ میزدم ولی جوابی دریافت نمیکردم.

پووفی گفتم و به فیلمی که داشت پخش میشد خیره شدم.

نیم ساعت گذشت که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن همون شماره چند رقمی سیخ نشستم و زود جواب دادم.

دزدیدمت

بعد از صدای خش خش صدای آهی به گوشم رسید:

الو...

نیاز صدام میرسه؟

سلام

آره عزیزم میرسه خوبی؟

خندید:

سلام خانومم...

تازه جلسه هامون تموم شد ببخشید نتونستم زودتر جواب تماساتو بدم.

لبخندی زدم:

_قربونت برم... الان هتلی؟ غذا خوردی؟

راحتی؟ برگردی نبینم لاغر شده باشی.

مستانه خندید:

_اینجوری میکنی لوس میشم نیاز... تازه شاممو خوردم.

تو خوبی؟ چکارا کردی امروز دانشگاه رفتی؟

سرمو تکون دادم و سعی کردم به درد دست و سرم توجهی نکنم.

با فاکتور از اتفاق امروز از تمام امروز صحبت کردم.

_ آهی زود برگرد... روز خیلی کسل کننده ایی داشتم!

_ یه هفته نشده من پیستم...

صداشو آرومتر کرد:

_ کمرت که درد نمیکنه؟

لبمو گزیدم و با شیطنت گفتم:

_ نوچ نمیکنه...

_ خداروشکر...

خواستم چیزی بگم که صدای نازکی رو از پشت گوشی شنیدم.:

_ آهی عزیزم بابا صدات میزنه...

چشمام گرد شد... عجیب این بشر پرو بود!
میدونست آهی متاهله و این همه عزیزم عزیزم به ریشش مییست.

با حرص گفتم:

_ عزیزمو کوفت، عزیزمو و مرض دختره ی بی حیا...

دزدیدمت

صدای خنده ی آهی رو شنیدم.

_نخند آهی ... نبینم دیگه با این اینا قرارداد ببندی .

صداشو شنیدم که جدی گفت:

_الان میام شما برو...

_خانوم من باید برم.

اگه تنهایی میترسی به ایناز خبر بدم بیاد پیشت...

درسته اومدنش منو از تنهایی در میاورد اما با دیدن دست شکسته ام و سر باند پیچم ممکن بود به آهی خبر بده و من اینو نمیخواستم!

_نه عزیزم خوبم ... همه چی حله.

از صداش معلوم بود داره راه میره، چون فضاها مدام تغییر میکرد.

_من دیگه برم. خیلی مواظب خودت باش. شبا درو خوب قفل کن.

بعد از خداحافظی گوشیو قطع کرد!

پووفی گفتم و سرمو پشت سرم پرت کردم که دردتوی سرم پیچید و از کرده ام پیشمون شدم.

دوباره به فیلمی که داشتم نگاه میکردم، زل زدم.

با صدای زنگ در چشمامو باز کردم که هجوم نور باعث شد چشمامو ببندم.

بعد از چند لحظه چشمامو باز کردم که نگاهم به ساعت خورد.

10 صبح!

یعنی یه کلاسو از دست داده بودم.. همونجور نشسته روی مبل خوابم برده بود!

خسته و کوفته از جا بلند شدم.
دستم روی گردنم سنگینی میکرد و خیلی درد میکرد..

با خوردن دوباره ی زنگ در به سمتش رفتم و از چشمی نگاهی به بیرون
انداختم.

با دیدن فرد مقابلم چشمام گرد شد!

اینجا چیکار میکرد!!؟

درو باز کردم و آیناز رو با لبخندی گشاد دم در دیدم.

_به زن داد...

با دیدن وضعم هینی کشید:

_وای خاک به سرم چت شده؟! خوبی؟

با ترس جلو اومد و مشغول وارسیم شد که گفتم:

_آیناز من خوبم بریم داخل!

دزدیدمت

با تعجب و نگرانی به دنبالم اومد.

_ آهی بهت گفت بیای؟

با همون لحن سردرگم و ترسیده گفت:

_ آره زنگ زد گفت اگه میتونم پیام پیشت چون اینجا نیست و تنهایی...
با این وضعت چجوری تنهات گذاشت و رفت؟

دستم درد میکرد و حال توضیح دادن نداشتم اما مجبور بودم.

به صورت نگرانش خیره شدم و با درد گفتم:

_ آهی خبر نداره.

دیروز تصادف کردم و به این وضع افتادم.

به صورتش زد و خدا مرگم بده ایی گفت...
به حرکت بامزه اش که منو یاد زن عمو می انداخت خندیدم.

با دیدن گوشی تو دستش هول کردم:

_ داری چیکار میکنی؟

با چشمای اشکی گفت:

_ باید به آهی خبر بدم تو... تو حالت خوب نیسی...

چشماشو تو صورتتم چرخ داد و ادامه داد:

_ صورتت زرد شده و زیر چشمات گود افتاده... سرت خون میاد.

زد زیر گریه :

_ من میترسم.

نمیدونم چیکار کنم باید به آهی خبر بدم تا هرچه زودتر بیاد...

به رفتار کمی عجیبش نگاه کردم و سریع گوشی رو از دستش گرفتم و آرام دست سالمو دور شونش پیچیدم:

_ اروم باش عزیزم ..آیناز من خوبم یکم درد دارم که چون تازه تصادف کردم .
فردا تموم میشه تو نگران نباش فدات بشم.

_ زنگ بزنم به آهی؟ اینجوری بهتره... مگه نه؟

چشمامو بستم تا کمی آرامش بگیرم.

_ آیناز الان آهی سرکاره اون همه راه رفت تا به جلسه مهمش برسه.
تو بهش زنگ بزنی مجبور میشه بیاد بعد به کارش صدمه وارد میشه.
اینجوری خوبه؟

سرشو به نشانه ی نفی تکون داد که اروم لپش رو بوسیدم

دزدیدمت

و از جا بلند شدم:

__بلندشو وسایلتو بزار تو اتاق و لباساتو عوض کن تا صبحونه رو آماده کنم.

با فین فین گفتم:

__تو نمیتونی من میام خودم درست میکنم.

با خنده گفتم:

__مگه من چلاغم برو دختر برو...

وقتی نگاه خندانشو به دستم دیدم فهمیدم بعله!
چلاغم!

بلند خندیدم و به شونش زدم:

__پروو..

حالا یه نون و پنیره!

به سمت آشپزخونه رفتم و وسایل صبحونه رو مهیا کردم.

وقتی وارد آشپزخونه شد نگاهمی بهش انداختم.
رنگ و روش کمی بهتره شده بود.

قرصو برداشتم و با آب خوردم که دادش در اومد:

_ با شکم خالی کی قرص میخوره؟ اصلا این قرص چیه؟

اشاره ایی به سرم کردم:

_ یکم سرم درد میکنه ...

نگران از جا بلند شد بیاد سمتم که گوشیش زنگ خورد..

با دیدن گوشیش مضطرب نگاهی بهم انداخت:

_ آهیه!

سعی کردم خونسرد باشم:

_ خب باشه چه اشکالی داره جواب بده!

سرشو تکون داد:

_ نه صدام می لرزه، آهی میفهمه یه چیزی شده.

پووفی گفتم و گوشیهو از دستش گرفتم همین که جواب دادم صدای آهی به گوشم رسید که باعث شد لبخند پررنگی بزنم:

_ الو ایناز رسیدی؟

با دلخوری تصنعی ای گفتم:

بله بابایی بزرگترم رسید نگران نباش...

چند لحظه اون ور خط سکوت شد و بعد بلند خندید.. با صدای خندونی گفت:

تو که میدونی نگرانتم از اولم میخواستم ایناز رو بفرستم پیشت... اینجوری خیالم راحت تره...

من خوبم از تنهایی و تاریکی هم نمیتروسم که مزاحم ایناز شدیم.

صدای خانمی رو شنیدم و بعد صدای آهی که به انگلیسی چیزی گفت.

_خانم من میرم یکم دیگه زنگ میزنم

و بدون اینکه منتظر حرفی از طرفم باشه قطع کرد.
هاج و واج نگاهمو به گوشی دوختم.

صدای ایناز باعث شد سرمو بلند کنم:

چیشده؟

با همون بهت و تعجبم گفتم:

هیچی!

کار داشت گفت یکم بعد زنگ میزنه.

سرشو تکون داد و منو نشوند روی صندلی و تقریبا با صدای شادی که میخواست
فضا رو عوض کنه گفت:

خب تو بشین تا برات یه املت آیناز پز درست کنم حال کنی...

لبخند زد:

_نون و پنیر هم کافیه ها!

اخم تصنعی کرد:

_املت بز نیم به رگ بعد بریم بازار درمانی!

خندیدم که گفت:

هیچی الان مثل یه خریدن کردن توپ حالتو خوب نمیکنه زن داداش...

گوشیشو از روی میز برداشت و آهنگی گذاشت و مشغول درست کردن املت
شد..

زبونمو تر کردم و با تردید گفتم:

آیناز...

به سمت برگشت که گفتم:

__مامانت میدونه من تو خونه ی پسرشم؟

سرشو با تعجب بلند کرد و نگام کرد:.

__چرا به یاد مامان من افتادی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

__نمیدونم. تازه یادم افتاد. حالا جواب سوالمو بده!

دوباره سرشو برگردوند و در حالی که روغن توی ماهی تابه میریخت گفت:

__نه... آهی گفت بهش چیزی نگم...

فکر کنم خودش میخواد توی یه فرصت مناسب بهش بگه.

آهی کشیدم. نمیدونم چرا این تو ذهنم چرخ میخورد که آهی نمیخواد زن صیغه
ایش رو به مامانش معرفی کنه.

زن صیغه ایی که از روز اول بهش گفته موقتیته!

زنی که هیچوقت همیشگی نمیشه!

__باشه!

سرشو برگردوند و گفت:

_حتما خودش دلیلی برای کارش داره! وقتی اومد ازش بپرس!

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.
بلند شدم و گوشیمو آوردم و دوباره روی صندلی نشستم.

شماره آهی رو گرفتم. بوق میخورد ولی جوابی دریافت نمیشد!
چندبار زنگ زدم اما بازم به همین منوال گذشت...

با قرار گرفتن ماهی تابه وسط میز با تعجب سرمو بلند کردم:

_اینجوری؟

چشکمی زد و با خنده گفت:

_اون زمان که لیسانسمو یه جا دیگه میخوندم تو خوابگاه اینجوری غذا میخوردیم
انقدر خوشمزه بود که نگو

و تیکه نون نسبتا بزرگی کند و پر ملاتش کرد و تو دهنش گذاشت..

با لحن لات و دهن پر گفت:

_بزن روشن شی زن داش..

خندیدم و شروع کردم به خوردن.. من با اینکه خیلی غذا میخوردم و به قول آهی
شکمو بودم اما همیشه لقمه هام ریز و کوچولو بودن اما ایناز با وجود ریزه میزه
بودنش لقمه هاش دو برابر لقمه هام بود ...

یهو به سرفه افتاد..سریع بلند شدم لیوان اب براش ریختم..

بد سرفه میکرد..یکم که اب خورد چشم غره ی بامزه ایی بهم رفت:

_ببینم عروس هم اینقد حسود؟

حتی به لقمه های منم حسودی میکنی که اینجوری زل زدی به من؟

یکم خجالت زده شدم ولی وقتی صورت قرمز و چشم غره هاش دیدم خندم گرفت
و خندیدم..

کیفمو روی شونم مرتب کردم و نگاهی به آیناز انداختم...

نگاهمو که دید لبخندی زد و دستمو کشید...:

_برای اولین روزی که آهی از سفر برمیگرده یه مهمونی ترتیب دادم الانم
اوردمت اینجا برای اون روز لباس بخریم

چشمامو با تعجب بهش دوختم و گفتم:

_کی ترتیب دادی؟؟ چرا الان خبر میدی؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_دیشب وقتی آهی بهم زنگ زد پیام پیشت من مهمونارو دعوت کرده بودم الانم

گفتم خبرت کنم غافلگیر نشی..

لبخندی زدم و از نقشه ایی که کشیده بود خوشم اومد..

بین مغازه های رنگارنگ قدم میزدیم و آیناز هر پیرهن مجلسی که خوشش میومد رو تن میکرد ولی تا الان که دو ساعت گذشته بود. هیچی نخرید!

با خستگی پلاستیک وسایلی که خریده بودم رو تو دستم جا به جا کردم و دست گچ گرفتم رو یکم بالا گرفتم..

رو به آیناز که هنوز پر انرژی بود گفتم:

__خسته شدم بابا.. من همه چی خریدم تو هنوز یه شالم نخریدی..

نگاهی بهم انداخت و دوباره بازومو کشید:

__نه هنوز لباس مجلسیت مونده

به سمت مغازه روبه رو رفتیم همین که چشمم به ویتترین خورد لباس سبز رنگ چشممو گرفت..

جنسش حریر بود و فق با دو بند روی شونه وصل میشد.. ساده بود و همین سادگیش دل میبرد..

آیناز رد نگاهمو گرفت و وقتی لباس رو دید چشمش برق زد و دستاشو بهم زد..

دزدیدمت

_همینه همینه پیدا شد

به حرکات بچگونش خندیدم.. وارد مغازه شدیم و سایزمو به فروشنده گفتم..

لباسو بهم داد و به اتاق پرو گوشه مغازه اشاره کرد:

_بفرمایید اونجا..

به سمت اتاق پرو رفتم..

_آیناز

صداشو از پشت در شنیدم:

_جونم

درو باز کردم و گفتم:

_بیا زیپ لباسو ببند

وقتی زیپ رو بست به سمتش چرخیدم .. با دهن باز بهم نگاه میکرد.. طی یه حرکت گیره موهامو کشید و موهای طلاییم روی شونه هام ریخت..

لباس از وسط چاک داشت که پاهامو نشون میداد ولی فقط وقتی که راه میرفتم..

دوتا چین داشت که جلوه ی لباسو بیشتر کرده بود..

_ نظرت چیه؟ خوبه؟

پرید و گونمو بوسید:

_ خوب چیه؟ محشره دختر مثل ماه شدی

هزینه لباسو دادم و از مغازه بیرون زدیم که ایناز گفت:

_ بریم فست فود طبقه ی بالا؟ تعریفشو زیاد شنیدم

من همه چی خریده بودم و دیگه چیزی لازم نداشتم..

لب ورچیدم:

_ تو هنوز چیزی خریدی دیوونه بزار بخریم بعد بریم ناهار بالا بخوریم

دوباره از همون لُبخند های دندون نمای معروفش زد:

_ من که خرید نداشتم اومدم اینجا برا تو بخرم

غر زدم:

_ دو ساعت هزارتا لباس پرو کردی بعد میگی خرید ندارم؟

خندید:

_میپوشیدم ببینم تن خورشون قشنگه یا نه .. بلاخره نمیخوام عروسمون جلو بقیه کم بیاره

با خنده چشم غره ایی بهش رفتم که گوشیم زنگ خورد...

پلاستیکارو ازم گرفت...:

_من جلوتر میرم بالا

سری براش تکون دادم ..گوشیو از کیفم دراوردم..

با دیدن اسم آهی یاد صبح افتادم..
قبل اینکه قطع بشه جواب دادم..:

_الو

صدای خستش به گوشم رسید:

_سلام عزیزم خوبی؟

صدای خسته و گرفتش نگرانم کرده بود..بی توجه به دلخوریم گفتم:

_سلام چیشده؟ چرا صدات اینجوریه؟

سرفه ایی کرد و سعی کرد صداشو شادتر نشون بده:

_ چیزی نیست خسته یکم اینجا کارا بهم خورده .. تو چطوری خانمی؟ با اون
شیطونک خوش میگذره؟

با همون صدای نگران گفتم :

_ خوبیم عزیزم.. آهی مطمئنی خوبی؟؟

_ قربون نگرانیت برم چیزی نیست به خدا همین که گفتم طرفمون یکم بدقلقه

مکثی کرد و انگار چیزی یادش اومد که گفت:

_ ببخشید ظهر جواب ندادم تو جلسه بودم همین یه ساعت پیش تموم شد..

اروم گفتم:

_ مشکلی نیست عزیزم ..

سکوتی بینمون برقرار شد که گفتم :

_ آهی

_ جونم

_ دلم برات تنگ شده زود برگرد..

طرح لبخندشو میتونستم از پشت گوشی هم ببینم..

_سعی میکنم زود پیام خانومم..خیلی زود..

بعد خسته ادامه داد..

_من میرم اسراحت بکنم هواست به خودت باشه خرگوشم

جوابشو دادم و گوشیهو قطع کردم..توی فکر بودم که آیناز به گوشیم زنگ زد..

بدون اینکه جوابشو بدم از پله ها بالا رفتم ..هواسم بود دستم به جایی نخوره و دردش تشدید بکنه..

حس میکردم استخون دستم دوباره شکسته از شدت دردی که داشتم..

با دستمال قطرات ریز عرق روی پیشونیمو پاک کردم و مقابل آیناز نشستم..

لبخند شیطونی زد

و گفت:

_این چه کاریه آخه جلوی دختر عذب؟ چشم و گوشمو باز میکنین ها..
هی لاو میترکونین منم دلم میخواد...

خندیدم:

_قربون چشم و گوش بسته ات برم آخه... تو دست ماهارو از پشت میبندی با اون
یواش حرف زدناش پشت گوشی..._

بهت زده نگاهم کرد لب گزید و با همون بهت گفت:

خیلی تابلو بود؟ حالا آریا هی میگفت تو آخر تابلو بازی ای من میگفتم نه...

بلند زدم زیر خنده که ایناز حرفشو قطع کرد و با چشمای گرد شده نگاهم کرد:

چته؟

سرفه ایی برای کنترل خندم کردم و گفتم:

_واقعا راست گفته حالا من یه دستی زدم تو چرا باور کردی که یواشکی حرف
میزنی؟_

با اون صدای نکره ات نصف شب از خواب بیدار میشم..._

بدبخت دوباره بهت زده شد.

در کسری از ثانیه از خجالت و عصبانیت کبود شد.

خواست از جا بلند شه که با خنده دستمو جلوم گرفتم:

عه عه ایناز زشته جلو مردم...

سرجاش نشست و زیر لب غرید:

ما که میریم خونه نیاز ببینم اونوقت چیکار میکنی...

_ تو چند سالتہ آیناز؟

قاشق بستنی تو دهنش گذاشت و گفت:

_ ۲۳ ساله ارشدمو دارم میخونم گیلان

هووومی گفتم ..

دهنشو پاک کرد و از جا بلند شد..:

_ بریم بریم هوا تاریک شد..

لیوان قهومو لب پنجره گذاشتم و به ساعت گوشیم نگاه کردم.
۲:۳۵ نصف شب بود.

آهی کشیدم و یاد تماس صبحش افتادم.
تو این چند روزی که رفته بود غیر از پنج دقیقه هر روز وقت نمیکرد زنگ بزنه
و حتی اگه زنگ میزدم یا خاموش بود یا اشغال...

لیوانمو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. خونه تاریک بود و به کمک هالوژن
های کم نور به زور جلو پامو میدیدم که دوتا تقه به در خورد.

از شدت ترس تو جام پریدم و لیوان از دستم افتاد.

نگاهی به در اتاق آیناز انداختم. مگه از پشت دیوارهای عایق این خونه چیزی هم شنیده میشد؟

با ترس خواستم به سمت اتاق برم که دوباره دوتا تقه به در خورد ولی اروم تر از قبلی ..

وحشت زده به سمت در رفتم و از چشمی به بیرون نگاه انداختم ولی چیزی نبود .. بازم درو زدن که قلبم ایستاد...

دل به دریا زدم و اروم گفتم:

_کيه؟

ولی جوابی دریافت نکردم.. دوباره با صدای بلندتری گفتم:

_کيه؟؟؟؟

ولی جز سکوت چیزی شنیده نمیشد...!!

دل رو به دریا زدم و درو باز کردم که دستی به طرف دیوار هلم داد و لبایی که رو لبام نشست و اروم منو بوسید..

بوی عطری که زیر بینیم پیچیده بود باعث شد که دستم به سمت موهایش بره و تو اون بوسه دلچسب همراهش بشم..

وقتی نفس کم آوردیم از هم جدا شدیم سرشو به سرم تکیه داد و گفت:

_دلم برات تنگ شده نیاز..

به چشماش نگاه کردم و خواستم جوابی بدم که چراغ هال روشن شد و پشت بندش صدای آیناز...

_آهی تو کی اومدی؟؟

نور چشممو زد...چشمامو بستم که یهو صدای بلند و ترسناک اهی تو گوشم نشست:

_نیاز!!!! دستت تو گچه!؟؟

چشمامو باز کردم که آینازو کنار اوپن دیدم که صاف ایستاده بود و ناخوناشو میجوید سرمو برگردوندم و به آهی نگاه کردم..

سعی کردم صدام نلرزه گفتم:

_چیزی نیست عزیزم یه تصادف کوچولو کردم..

با چشمای گرد شده و ترسیده گفتم:

_باچی؟؟ کی زد بهت؟؟

یهو صدای فریادش تو خونه پیچید:

_ چرا به من نگفتی هااان؟

با لحن ترسناک و عصبی رو به آیناز گفت:

_ تو چرا بهم نگفتی ؟؟؟؟ مگه بوووق بودی؟!!

آیناز تو جاش پرید و با ترس لب باز کرد...:

_ آخه... میدونی.. یعنی چیزه تو اینجا بودی یعنی نه اونجا..

از بس هول کرده بود فقط چرت و پرت داشت تحویل آهی میداد.. حس کردم آهیم
یه لحظه از هول آیناز خندش گرفت...

_ آهی عزیزم بهم نگاه کن..

سرشو که به طرفم برگردوند با دیدن دستم دوباره اون خشم و عصبانیت تو
نگاهش نشست..

_ تو اون سر دنیا بودی منم چیزیم نبود که زنگ بزنی از کار مهمت بکشونمت
اینجا.. فقط یه شکستگیه دسته..

به آینازم گفتم بهت ننگه از کارت نیوفتی.. توام مشغول بودی که حتی زنگ هم
نمیزدی پس کارم درست نبود اگه میگفتم!

خشم تو چشمای عصبیش بیشتر شد.. نمیدونم از شنیدن صدای اروم و خونسردم
بود یا از کنایه ایی که بهش انداخته بودم..

هنوز خیره به چشماش بودم که مشتی کنار گوشم زد..چشامو بستم که صداشو کنار گوشم شنیدم..

_ تو خیلی غلط کردی سرخود برای خودت تصمیم گرفتی بهم نگی!

بدون اینکه سرشو از کنار سرم برداره گفت:

_ آیناز برو اتاقت..

_ داداش ب....

_ آیناز!! اتاقت..

آیناز با سمت اتاق رفت که آهی ادامه داد:

_ در اتاقتم ببند!

وقتی صدای بسته شدن درو شنید دوتا بازو هامو گرفت که آخی از درد گفتم..

_ که از کارم نیوفتم!؟

مشغول بودم اره نیاز؟؟؟؟

لبمو گزیدم که نگاهش معطوف لبم شد ولی دوباره به چشمام خیره شد..

_ چرا همیشه میخوای بهم این احساسو بدی که نمیتونم تکیه گاه کسی باشم!؟

که تو نمیتونی بهم تکیه کنی!؟

_منظورم این نبود آهی..من میدیدم سرت خیلی شلوغه نمیخواستم کارتو ول کنی و برگردی یا حتی ذهنت یه مشغولی فکری جدیدی پیدا کنه و نگران بشی..

چشماشو ریز کرد و بهم نگاه کرد..

_با کی تصادف کردی!؟

چشمامو محکم بستم که فشاری وارد کرد که از درد دلم ضعف رفت..

بریده بریده گفتم:

_ با ...کیان..

صداش ناباور به گوشم رسید:

_کدوم کیان!؟نکنه....

_اره همون که تو فکر میکنی.....

اهی میشه دستتو برداری واقعا داره دردم میاد.

نگاهی به صورت مچاله ام انداخت و سریع مشت دستش که بازومو گرفته بود باز کرد ..

سرشو زیر انداخت و کلافه تو موهاش دست کشید...:

دزدیدمت

_ببخشید هواسم نبود..

بی حوصله گفتم...:

_تو الان برا چی عصبانی هستی؟ چون بهت خبر ندادم تصادف کردم یا چون گفتم با کیان تصادف کردم؟؟؟؟

انگار زده بودم تو خال چون دوباره اخماشو توهم کرد و گفت:

_تو کیان رو از کجا دیدی که بخوای با اون تصادف کنی؟؟؟

_با اون بودم ..تو ماشینش نشسته بودم که به ماشین زدیم و ماشین دیگه هم از پشت بهمون زد..!

عصبانی گفتم...:

_تو ماشینش چه غلطی میکردی!!!

_میخواست منو برسونه خونه..

دوباره عصبی گفتم:

_مگه تاکسی رو ازت گرفتن هان که با اون لندهور بیای!؟؟؟؟

_هوا سرد بود وقتی از دانشگاه زدم بیرون پرنده هم پر نمیزد برای همین با اون رفتم!

لبشو جویید و چیزی نگفت که بی حال ادامه دادم:

_من هم خیلی خوبم چیزی نشده فقط دستم شکسته و سرم ده دوازتایی بخیه خورده همین..

و لبخند غمگینی زدم..

سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد..
دوباره به چهره ته ریش دارش خیره شدم..یکم لاغر شده بود و صورتش خستگی رو داد میزد..

تکیه امو از دیوار گرفتم و دستشو با دست سالم گرفتم و کشیدم..
به راحتی دنبالم تا اتاق اومدم.. روی تخت هلش دادم و وقتی نشست کتشو از تنش بیرون کشیدم..روی تخت خوابوندمش..

_الان میام

سایه که زیر در اتاق آیناز دیدم فهمیدم پشت دره..

از اتاق بیرون اومدم و درو بستم ...

در اتاقو که باز کردم آیناز از پشت در پرید و ترسیده گفت:

_چیشد نیاز؟ خوبی؟ چیزی نشد که؟

متعجب گفتم...:

_انتظار داشتی چی بشه؟ منو کبود ببینی یا آهی با کمر بند بیوفته به جونم؟

نفس آسوده ای کشید و راحت خندید...:

_نمیدونم بد رقم عصبی میزد...:

دستی به بازوش کشیدم..

_چیزی نیست ..برو بخواب دیر وقت شد..منم برم پیش آهی چای دارچین ببرم
براش میدونی چقد ارومش میکنه..

سرشو تکون داد ..به سمت آشپزخونه رفتم...
نفس عمیقی کشیدم تا یکم اروم بشم و اشکایی که منتظر یک تلنگرن از چشمام
نریزند.. مشغول چایی درست کردن شدم..
بعد از حدود ربع ساعت سینی به دست از آشپزخونه بیرون زدم و در اتاقو باز
کردم..

با وارد شدنم آهی دستشو از روی چشماش برداشت و با دیدنم از جا بلند شد و
سینی رو از دستم گرفت..

درپوش که روی لیوان گذاشته بودم رو برداشت و وقتی بوی چای دارچین تو اتاق
پیچید چشماشو بست و نفس عمیقی کشید..

کنارش روی تخت نشستم و سرمو پایین انداختم..
بعد از چند دقیقه سینی رو دیدم که روی پاتختی گذاشت..
به سمتش برگشتم و گفتم:

_من م..

اما با قرار گرفتن لبای آهی روی لبام صدام خفه شد .. دستشو روی گودی کمرم گذاشت و منو به سمت خودش کشید..
روی پاش نشستم و دستم سالمو دور گردنش انداختم و موهاشو نوازش کردم..
لباشو جدا کرد و در حالی که نگاهش هنوز خیره به لبام بود گفت:

_الان وقت حرف زدن نیست..

و سرشو تو گردنم فرو کرد و بعد خیسی زبونشو روی شاهرگم حس کردم.. موهاشو چنگ زدم و اهی کشیدم..

دست دیگش بیکار نبود و دکمه های پیرهنی که تنم بود رو باز میکرد..

با نفس نفس نالیدم:

_آهی .. نکن... آیناز .. اینج..

دوباره لباشو روی لبام گذاشت.. محکم مکید طوری که مطمئن بودم فردا کبود میشن..

روی تخت درازم کرد و روم نیم خیز شد..

عجیب تو چشمام خیره شد و گفت ...:

_حرف نزن امشب..

و پیراهنمو از تنم بیرون کشید..

با لباس زیر، زیرش بودم و اون با عطش به تک تک بدنم نگاه میکرد...
دکمه های پیرهنشو باز کرد و شلوارشو پایین کشید.. با دیدن برجستگی که از
تحریک زیاد باد کرده بود اب دهنمو قورت دادم و به اهی خیره شدم که دوباره
روم نیم خیز شد و لبامو به بازی گرفت..
خیلی نرم و اروم این کارو میکرد طوری که اصلا چیزی احساس نمیکردم فقط
یه لمس شیرین.. یه تماس خیس و داغ..

وقتی به خودم اومدم که روی اهی نشسته بودم.. و دستاش روی سینه هام در
حرکت بود..

خمار لب زد:

_روش بشین نیاز..

خمار بودم و از حس نیازی که داشتم رو به انفجار بودم ولی مردد بودم چون
میدونستم درد زیادی داره اما با فشاری که رو سینه هام حس کردم دوباره به اهی
نگاه کردم ..

خشن و با صدای گرفته ایی گفت:

_بشین روش..

کمرم بلندکردم و برجستگی اهی رو با دست گرفتم و اروم اروم وارد خودم کردم

که اهی بی طاقت خودشو بهم فشرد و کامل وارد کرد.. از درد به سینه ی اهی
چنگ زدم که اهی کشید..

بی حرکت روش نشسته بودم..
با دست گچ گرفته و سر باند پیچی شده و رنگ و روی زرد روش نشسته بودم و
اون جوری بهم نگاه میکرد که انگار قشنگ ترین دختر روی زمینم..

وقتی به سایزش عادت کردم سیشو تکیه گاه دستم کردم و اروم اروم روش بالا
پایین کردم ..

خیلی اروم حرکت میکردم.. احساس میکردم الان از چشماش حرارت بیرون
میزنه انقدر داغ بهم خیره شده بود دستمو گرفت و کشید و لباسو روی نوک سینه
هام گذاشت.. دستاشو دور کمرم حلقه کرد و خودشو محکم بهم کوبید که جیغ بلندی
کشیدم ... اما بی توجه ضربه هاشو محکم بهم میکوبید و لباسو روی سینه ام
حرکت میداد..

از درد و لذتی که بهم وارد میشد مثل مار به خودم میپیچیدم و درد دستم اصلا هم
مهم نبود ..

فقط لذتی که از برجستگی بزرگ و داغش که داخل بود و زبون خیشش که روی
نوک سینم در رفت امد بود مهم بود و منو تا مرز دیوونگی میبرد..

یهو ضربه هاشو محکم و سریع وارد کرد.. خیلی خیلی سریع ..

اهی کشیدم و سرمو توی گودی گردنش فرو کردم.. خیلی نزدیک بودم.. داشتم
ارضا میشدم ..

با حرکت بعدیش گردنشو گاز گرفتم و ارضا شدم ولی اهی هنوز با همون
سرعت ضربه میزد که باعث میشد من تو جام تکون تکون بخورم و کامل ارضا

بشم که داغیش رو توی خودم احساس کردم ..

هنوز روش خوابیدم بودم و توی خودم احساسش میکردم..

نشستم که برجستگیش بهم فشرده شد .. جالب قضیه اینجا بود که دوباره داشتم تحریک میشدم..

آهی با چشمای خمار و قرمز بهم زل زده بود..
خسته گفت:

_انگار تنت میخواره اره!؟

هوس شیطنتی که به سرم زده بود باعث شد چشمام برق بزنه..

همینجوره که دورانی روش میچرخیدم خم شدم و نوک سینه هاشو زبون زدم..
که آهی کشید.. دستش بازومو محکم چنگ زد..

نالید:

_خسته نکن..

لاله ی گوششو بین لبام گرفتم و مکیدم..

اروم روش بالا پایین شدم.. به همون ارومی اول.. طوری که انگار دارم داخل خودم میمالیدمش .. تو چشماش خیره شدم و لبامو گاز گرفتم..

نمیدونم چم شده بود که داشتم دیوونه میشدم..

سینمو چنگ زدم و روش بالا پایین شدم ...
با همون ریتم.. نفس هاش تند و نامنظم شده بود..
لب پایینش نامحسوس لرزید...

یهو منو روی تخت انداخت و اومد روم..

_ میدونی که سری دوم طول میکشه ارهه؟

بی حرف پاهامو دور کمرش حلقه کردم که بی هوا خودشو بین پام جا کرد و
ضربه ی اول زد.. جیغی زدم و اسمشو صدا زدم که ضربه هاشو شروع کرد...

سرم روی بازوش نشست .
چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
با شنیدن صداش سرمو بلند کردم.:

_ چیزی گفتی؟

آروم و خسته گفت:

_ حال تو برای من توی اولویته... نه بودن در کنار این و اون...

مکثی کرد. انگار داشت حرفاشو جمع و جور میکرد.

_ عصبی شدم چون اون موقع بهم نگفتی . عصبی شدم چون فکر اینکه ممکنه تو

تصادف چه چیزها که برات اتفاق نمی افتاد منو دیوونه میکرد. اینا برام مهمن نه اینکه با کیان باشی.

چشماشو بست و نوازش دستاشو روی موهام محسوس تر کرد..

_من به عشق تو اعتماد دارم.
و همین برای شک نکردنم کافیه نیاز..._

بهش نزدیکتر شدم و سرمو تو گودی گردنش فرو بردم.
هنوز هم پایه های این خونه بر عشق من استوار بود.

خیس شدن گردنش رو که حس کرد دستاشو محکم دورم حلقه کرد.
آزادانه هق میزدم و اجازه دادم که آهی فکر کنه من بخاطر حرفای اولش گریه
میکنم...

چشمامو که باز کردم صدای شرشر آب نشون از این میداد که آهی توی حمومه..._

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت ۱۱ از جا بلند شدم و بعد از پوشیدن
تاپ و شلوارکی بیرون رفتم.
صورتمو که شستم آیناز رو دیدم که توی آشپزخونه روی میز نشست و شیطون
بهم خیره شده بود.

اخمام کمی در هم رفت ولی با دیدن میز صبحونه چشمام گرد شد.:

تو اینو درست کردی آیناز؟

آره دیگه... برا تازه عروس و دومادمون صبحونه درست کردم که از فعالیت دیشب یهو گشنه نباشن...

از حرفش بلند خندیدم.

اشاره ایی به موهای نم دارم کرد و گفت...:

_انقدر خجالت نکش توروخدا

پشت چشمی براش نازک کردم و خندیدم..

با دیدن میز صبحونه تازه یادم اومد چقدر گرسنمه و از دیروز چیزی نخوردم.

توی همین فکر بودم که آهی با حوله ی روی دوشش پشت سرم ظاهر شد و جلوتر از من حرکت کرد و صندلی منو عقب کشید و بعد خودش پشت میز نشست و با سر اشاره کرد که کنارش بشینم.

لبخندی به روش زدم و کنارش نشستم و شروع کردم به خوردن ...
صبحانه توی سکوت خورده شد و در این بین توجه های آهی بود که باعث میشد اشتهاش بیشتر باز بشه و یه دل سیر بخورم.

لقمه هایی که دونه به دونه از دستش میخوردم و انگار اون لحظه هر دو مون حضور آیناز رو در کنارمون فراموش کرده بودیم.

برای اینکه حواسمون رو به خودش جلب کنه سینه ای صاف کرد و گفت:
_اون مهمونی که بهت گفته بودم کنسل شد نیاز..مجبورم برم اردبیل برا یه سری

کارا دانشگاهم پس حالا که آهی برگشته دیگه منم باید برم خونه...

دمغ شدم و گفتم:

_آخه چرا ...یکم بیستر بمون..من دوست دارم پیشمون بمونی.

_منم خیلی دوست داشتم پیش شما باشم ولی مجبورم دیگه..

رو کرد به آهی که بی حرف بهمون نگاه میکرد و گفت:

_من عصر برمیدردم. کاش شما میومدین.

به آهی نگاه کردم که با اخمایی در هم به میز خیره شده و چیزی نگفت.

با صدای آیناز سرشو بلند کرد و بهش نگاه کرد:

_داداش؟ تا کی؟

جدی توی چشماش نگاه کرد و گفت:

_لطفا ادامه نده آیناز... خودت میدونی که هیچ از این بحث خوشم نمیاد.

با تموم شدن حرفش لیوان شیرش رو سرکشید و از جاش بلند شد و از آشپزخونه

بیرون رفت.

توی سکوت به رفتنش خیره شده بودیم.

اشتهامو از دست داده بودم و از طرفی کنجکاوی داشت بهم فشار میاورد.

دستم از روی میز روی دست آیناز گذاشتم که بهم نگاه کرد.

توی چشماش غم و حسرت موج میزد.

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

_چی شده؟

موضوع چیه که اینجوری آهی رو به هم ریخت؟

نفسشو با آه بیرون داد و گفت:

_نمیدونم باید بهت بگم یا نه...

اما خب به نظرم این حق توئه.

مکثی کرد و ادامه داد:

_قضیه مربوط به نامزدی آهیه.

حرفش با صدا زدن های پی در پی اسمش توسط آهی نیمه کاره موند ببخشیدی
گفت و سریع از جاش بلند شد و رفت..

اما من انگار یه سطل آب یخ روی سرم ریختن که بهت زده به میز خیره شده
بودم.

فقط یه جمله توی ذهنم زنگ میزد:

_آهی نامزد داره...!!

لبمو گاز گرفتم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم...

بی حواس از جام بلند شدم و آهسته به سمت اتاق رفتم و به محض رسیدن به
اتاق خودمو پرت کردم داخل ... درو قفل کردم و پشت در اتاق سر خوردم و
روی زمین افتادم...

آهی از اول منو نمیخواست بارها و بارها پسم زد .. بارها تاکید کرد که من موقتیم
و قرار نیست بمونم.

چرا زودتر نفهمیدم که باید پای یکی درمیون باشه.!!!؟

سرمو به در تکیه دادم و چشمامو بستم.
نمیدونم چقدر گذشته بود که با ضربه های مداوم و صدا کردنای اسمم توسط آهی
چشمامو باز کردم و به سختی از جام بلند شدم.

سرگردون دور خودم میچرخیدم.
الان باید چیکار می کردم؟
سریع دست بردم و اشکامو پاک کردم..
قفل درو که باز کردم چشمم به آهی افتاد که با تعجب نگاهم میکرد و پشت سرش
آیناز که با چشمای نگران و ترسیده بهم زل زده بود..

آهی رد نگاهمو دنبال کرد و به آیناز رسید.

با مکت رو بهش لب زد:

_برو...

آیناز قدمی جلو اومد و گفت:

_داداش من خودم ...

آهی پرید وسط حرفشو با صدای محکم و خشمگینی گفت:

گفتم برو...

با گریه قدمی به عقب گذاشت و با عجله به سمت اتاقش رفت.
رفتیشو دنبال کرد و بعد از رفتنش وارد اتاق شد و درو بست.
قدمی به سمت اومد که دستمو با معنای ایست جلوش گرفتم و با گریه گفتم:

_ببخشید که مزاحم بودم... ببخش که اینقدر نفهم بودم. تو گفتی نمیتونی با من
باشی اما من خر نفهمیدم.
من نمیدونستم نامزد دا ...

نذاشت حرف تموم شه با یک قدم بلند خودشو بهم رسوند و محکم بغلم کرد.
حرف توی دهنم ماسید و برای لحظه ای خشکم زد.
دستشو توی موهام فرستاد و سرمو عقب داد و لباسو محکم روی لبم گذاشت
و محکم به دیوار کوبیدم.

برعکس همیشه که از لذت سرمست میشدم اما الان داشتم عذاب میکشیدم.

سرشو توی گردنم فرو کرد و پوست گردنمو بین لباس گرفت و محکم بوسید.

لبای خشکمو از هم باز کردم و نالیدم...

ولم...کن. نکن آهی...

اما آهی انگار کر شده بود و فقط داشت کارشو میکرد.
با دستام شونه هاشو گرفتم و هول دادم اما تکونی نخورد ...بوسه هاش کم کم
داشت پایین تر میومد.

دستشو زیر تایم فرستاد و شکمو اروم نوازش کرد.
جیغ زدم :

_ آهی نکن...
ولم کن میگمت...

سرشو بلند کرد و با چشمای سرخش خمار نگاهم کرد و دوباره لباسو به لبام
نزدیک کرد و خشن بوسید..

اشکام صورتمو خیس کرده بودن...حسی که داشتم قابل توصیف نبود دستش که
بالا تر رفت پی در پی مشتامو به سینش زدم و سرمو تکون میدادم و تقلا میکردم

که آهسته توی گوشم زمزمه کرد:

_ هیس... باشه هرچی تو بگی.
فقط اروم باش...

مظلوم بهش نگاه کردم و گفتم:

_ از اولم اضافی بودم؟
اون بود که من اومدم؟ بخاطر همین دوستم نداشتم؟ من...

نرم انگشتشو روی لبم گذاشت وزمزمه کرد:
_ آخه تو که نمیذاری آدم توضیح بده.
هیچ فکر کردی چرا این همه مدت سراغی از خانوادم نگرفتم؟

میدونی چرا مدام ازشون دوری کردم؟
همش بخاطر این نامزدی مسخرست.
مامان میخواست من با دختر خالم نامزد کنم اما از اون جایی که من کوچیکترین
علاقه ای بهش نداشتم زیر بار حرفاشون نرفتم .
گه گاهی بهشون زنگ میزنم اما از اون روز پامو توی اون خونه نداشتم.
ولی خانوم کوچولو تو فرق داری. از همون اول برای من یه جور دیگه بودی.
من کسی نبودم که زیر بار حرف زور برم اما بخاطر تو...

حرفشو که قطع کرد بازوشو گرفتم. و گفتم:

_بخاطر من چی آهی؟؟

نگاهی به چشمام انداخت..برق عحییی از چشماش رد شد و یهو دوباره لباشو
روی لبام گذاشت و با ولع بوسید
با تقه ایی که به در خورد لباش از حرکت ایستاد ...
آهی نفس عمیقی کشید و ازم جدا شد..

با اخمای درهم به سمت در اتاق رفت و بازش کرد..
با دیدن آیناز که با چشمای قرمز و متورم پشت در اتاق ایستاده شوکه شدم..

آهی هم سرجاش ایستاد و با بهت به خواهرش نگاه کرد..

_چرا چشمات اینجوریه؟؟

به محض اینکه حرف آهی تموم شد اشکای آیناز سرازیر شد و آهی رو بغل
کرد..

__بخدا نمیخواستم دعواتون شه..من خواستممن..

آهی نگاه سرگردونی بهم انداخت و گفت..:

__چیزی نشده عزیزم اروم...

__من از عمد اینکارو نکردم داداش ..

__هیش خانومی عزیزدلم گریه نکن....

چند دقیقه ای گذشته بود و آیناز تقریبا آروم شده بود. رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب براش آوردم تا آروم شه و در بین سنگینی نگاه خیره ی آهی رو روی خودم حس میکردم.

کنار آیناز نشستم و دستمو دورش حلقه کردم و با لبخند بهش نگاه کردم که جواب لبخندمو داد و بهم تکیه زد.
فکرم به سمت حرفای آهی رفت.
از بین تمام حرفاش انگار فقط تیکه ی آخرش رو شنیده بودم.

خیلی دلم میخواست بدونم که چی میخواست بهم بگه اما مطمئن نبودم که بازم حرفش پیش بیاد.
با صدای آیناز بهش نگاه کردم..

__وسایلمو جمع کردم باید زود خودمو برسونم ترمینال... دلم خیلی براتون تنگ میشه.

با تموم شدن حرفش محکم بغلم کرد که متقابلا بغلش کردم و به خودم فشردمش .
توی این مدت خیلی بهش عادت کرده بودم و درست مثل خواهر نداشتم، شده بود.
منم همینطور عزیزم...

توی راه برگشت از ترمینال بودیم و هر دو توی سکوت نشسته بودیم که دستمو به
سمت ضبط ماشین بردم و روشنش کردم و بعد رو به آهی کردم و با افسوس
گفتم:

_کاش یه کم بیشتر میموند خیلی دلم براش تنگ میشه .

لبخند مهربونی بهم زد و جواب داد:

_منم دلم میخواست پیشمون بمونه اما میدونی که درس و دانشگاهش این اجازه
رو بهش نمیده.

بعد با اخمی مصنوعی بهم نگاه کرد و گفت:

اگه یکم دیگه میموند فکر کنم جای منم توی قلبت میگرفت...

لبخندی بهش زدم و سرمو به سمت بیرون چرخوندم...
با پخش شدن اهنگ توی ماشین حواسم جمع شد..

خونه مون میدون جنگ نیست

دزدیدمت

من به خاطر تو انجام
سر چی باید بکنیم
من ازت چیزی نمیخوام

جز یه عشق که بین ما هست
هر چی دوست داری خراب کن
مثل هر شب سرنوشت
هر دومیون انتخاب کن

من ، من که تسلیم تو بودم
از چه جنگی زخم خوردی
با کی میجنگی عزیزم
من ببازم تو نبردی

دستمو ، دستمو بالا گرفتم
نه واسه عقب نشینی
روبروت آینه گذاشتم
زندگیمون ببینی ببینی

نه غریبه م نه یه دشمن
نه تو این خونه اسیری
نمیخوام کسی فدا شه
نمیخواد سنگر بگیری

"نمیدونستم منظورش از این اهنگ چی بود.."

شاید همینجوری گذاشته بود.. اما.."

من ، من که تسلیم تو بودم
از چه جنگی زخم خوردی
با کی میجنگی عزیزم
من ببازم تو نبردی

"اشک تو چشمام جمع شد ..نگاهی به آهی انداختم که تمام حواسشو به رانندگیش
داده بود..

"

دستمو دستمو بالا گرفتم
نه واسه عقب نشینی
روبروت آینه گذاشتم
زندگیمون ببینی ببینی

دستم گرم شد و صدای محکم آهی رو شنیدم..:

_بریم مسافرت؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم که با سر گفت: چیه؟

_ با این سر و وضع من؟

_ مگه چته؟

دست شکستمو بالا بردم :

_این از دست شکستم و سرم هم ...

ادامه ندادم که نگاهشو چرخوند روی سرم و حس کردم چند لحظه چشماش برق زد اما با پلک زدن همون آهی بود.

_بعد هم تو تازه از مسافرت برگشتی خسته ای.

پووفی گفت ..وقتی رسیدیم کلیدو به دستم داد و گفت:

_برو تو من برم یه سری کار دارم زود میام.

باشه ایی گفتم و به سمت خونه راه افتادم.

مانتومو از تنم بیرون کشیدم و شالمو روی مبل انداختم که در زده شد..
تعجب کردم..

به این زودی برگشته بود...!!

در رو که باز کردم یه سیلی تو گوشم نشست.
با بهت به زن رو به روم چشم دوختم که با نفرت و چنندش بهم خیره شده بود..

_ تو هرجایی هرزه اینجا چیکار میکنی هااااان؟؟؟

داد میزد ولی من هنوز از سیلیش گیج بودم و با بهت نگاهش میکردم..

دستم گرفت و با قدرتی که بخاطر گیجیم بیشتر شده به سمت پله ها پرتم کرد..

_برو همون اشغال دونی که ازش اومدی دختره ی...
خونه پسرم فاحشه ها رو راه نمیده..نمیدونم چه جادویی برایش درست کردی تو
رو آوردت اینجا..._

صورتش سرخ شده بود..
درو بست ولی میشنیدم که گفت:

باید تموم خونه رو ضد عفونی کنم از دست این دختره..

با شلوار و تاپ دو بنده و موهای لخت روی پله ها ایستاده بودم..با باز شدن در
اسانسور ترسیده نگاهمو بهش دوختم که چشم به آهی خورد..

با دیدنم چشماش گرد شد و با صدای بلندی غرید:

با این سر و وضع اینجا چرا ایستادی هان؟

همینطور که بازوم رو گرفته بود و به سمت در خونه میکشید ادامه داد:

_کلیدای خونه رو داخل یادت رفت و اینجا موندی نیاز! اصلا برای چی اینجوری
بیرون میای؟_

درو باز کرد..

صدای گوشیش باعث شد دست از حرف زدن برداره و جواب بده:

_ تو که تازه رفتی ایناز

به وضوح صدای ایناز رو میشنیدم:

_ داداش.. مامان اومده اونجا اهی وای نیاز..

نگاه اهی تو نگاه مامانش گره خورد..

بدون هیچ حرفی گوشیه از کنار گوشش پایین آورد ..

_ شما کی اومدید مامان؟

مادرش با اخم گفت:

_ خوشم باشه پسرم اینجا دور خودش یه مشت هرزه جمع کرده بعد بهش میگم
ازدواج کن برام نه میاره

عضلات بدنم از این همه توهین منقبض شد و سرمو پایین انداختم ..

اهی دستمو گرفت.. در حالی که مستقیم به مادرش نگاه میکرد گفت:

_ نیاز هرزه نیست! نیاز زن منه.. محرممه!

مادرش شوکه به اهی چشم دوخت که اهی پوزخندی زد؛

_ انگار اونی که خبرارو رسونده ناقص رسونده

صدایی از پله ها اومد. اهی هلم داد داخل خونه و خودش هم اومد داخل و درو بست..

خسته روی مبل نشست و به مادرش که هنوز شوکه بهش نگاه میکرد گفت:

_ اینجا اومدی تا زن منو از خونش پرت کنی بیرون و افتخار هم بکنی ماما؟؟

یهو با خوردن ضربه ایی به سرم اونم روی همپن بخیه ها از درد جیغ بلندی زدم...

داد آهی تو جیغ مادرش گم شد..

ولی من روی زمین افتاده بودم و درد فجیعی توی سرم پیچیده بود.

صدای مادرش توی گوشم زنگ خورد:

_ فکر کردی یه بی پدر و مادر رو برام بیاری من عروسم میخونمش و تو خونم راهش میدم هان؟

آهی من اینجور تربیتت کردم که بیوفتی دنبال این دخترای هرزه و خراب که فقط میخوان پسرای مردمو تیغ بزنن!

اگه پس فردا بچه پس انداخت چطوری ثابت میکنی بچه ی توئه هاااان آهی!!!؟

گرمی خون رو روی صورتم حس کردم.. سعی کردم سرجام بشینم که سرم گیج رفت.. آهی بدون اینکه جوابی به مادرش بده به سمت اومد و با دیدن خون لبشو گزید و از جا بلندم کرد که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

"آهی"

اروم رو به مامان که روی صندلی های بیمارستان نشسته بود گفتم:

_ دیدی چیکار کردی؟

نگرانی و پشیمونی توی صورتش و چشمش موج میزد اما با اصرار گفت:

_ حقش بود دختره ی...

قبل از اینکه جملشو ادامه بده گفتم :

_ مامان لطفا چیزی نگو... تو هیچی درمورد نیاز نمیدونی.

با حرص روشو برگردوند اما دیدم که چطور زیر لب ذکر میخوند..
میدونستم مادر مومن و با خدای من هر چقدر ادم بد باشه باز بدشو نمیخواد..
اخ اگه میفهمیدم کی بهش گفته ..

دوباره سرشو به طرفم برگردوند و گفت:

_ حتی اگه اونو بشناسم هم کاری از پیش نمیبیری آهی...

بعد هم با ناراحتی ادامه داد:

_ سه سال سال پا تو خونه نگذاشتی و از دور و به زور یه زنگ میزدی. همش
بخاطر همین دختره اساره
؟ چون بهت گفتم باید نامزد کنی؟ مگه من بد تو رو میخواسم که این کارا رو
کردی؟ این دختر که تو خیابون پیدا کردی بهتر از اون دختر نجیبه ها؟

پوزخندی به حرفای تکراریش زدم و کلافه گفتم:

_مامان مامان... اینقدر حرفاتو تکرار نکن... نیاز یه سالم نشده با منه چرا همه چی رو گردن اون میندازی??

اصلاً کدوم احمقی بهت گفته که نیاز خونه منه؟ کی گفته از خیابون پیداش کردم؟ بس نیست این همه گناه دختر مردموشستی مامان؟ نمازایی که میخونی و نماز شبایی که از یادت نمیره این اجازه رو بهت میده که به نیاز تهمت بزنی؟ ولی اینو بدون هر کاری بکنی نمیتونی نیاز رو ازم جدا کنی و باید به عنوان عروست قبولش کنی حتی اگه توله پس انداخت هم رو جفت چشمام جا داره چون من تصمیم دارم این صیغه رو رسمی کنم و با اون ازدواج کنم...

با اومدن پرستار از جا بلند شدم:

_خانومم چطوره؟ بهوش نیومد؟

لبخندی زد:

_چراخانم خوشگلتون بهوش اومد و سراغ شمارو گرفت.. میتونید برید ببینیدیشون..

آهی کشیدم و پرسیدم:

_کی مرخص میشه؟

بعد از اینکه سرمش تموم شد و دکتر معاینش کرد میتونید ببریدش.

سری تکون دادم و نیم نگاهی به مامان انداختم:

شما برید خونه... من پیش نیاز میمونم تا مرخص بشه... وقتی اومدم حرف میزنیم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

اون دختره که چیزیش نیست تو چرا میخوای بمونی؟ فردا صب بیا مرخصش کن تا...

توی حرفش پریدم و جدی گفتم...:

مامان تاکسی بگیرم برات یا خودت میری؟

عصبی از جاش بلند شد و بدون هیچ حرفی به سمت خروجی رفت.
کلافه به مسیر رفتنش چشم دوختم...

به سمت اتاق نیاز رفتم و درو آروم باز کردم که سرش به طرفم چرخید.

رنگ و روی پریدش توی ذوق میزد.

با دیدنش اونم اینجوری دلم گرفت. پیشونیشو بوسیدم که لبخند کمرنگی زد. اما چشماش تری و خیسی عجیبی داشت. نمیدونستم مربوط به مامانه یا به چیز دیگه!!!

_ این چند مدت همش بیمارستانم من

_ تقصیر منه؟

آروم دستشو به بازوم کوبید.

_ تو همیشه مقصری آهی...

لبخندی بهش زدم.

_ دستت هم درد میکنه؟

_ یکم..

مکثی کرد و گفت:

_ مامانت کجاست؟

اخمامو در هم کردم.

_ شروع نکن نیاز ...

_ شروع نکردم فقط خواستم بگم که من حق رو بهش میدم همین...

با تعجب نگاهش کردم.

_حق چیه بهش میدی؟
اینکه انگ خیابونی بودن بهت میزنه حق با اونه؟
این که میگه با دوز و کلک اومدی سر زندگی من حق با اونه؟
انگار تو یادت رفت من چجوری اومدم تو زندگی تو...

با عصبانیت بی حدی دستمو بلند کردم اما تو دو سانتی صورتش دستمو مشت
کردم.

از ترس چشماشو بسته بود.

"نیاز"

کنار صورتم غرید:

بهت گفتم خوش ندارم اینجوری در مورد خودت حرف بزنی..

دهنمو باز کردم که ادامه داد...:

حرف نزن نیاز اعصابمو خراب کردی..

تو الان زن منی ..محرم منی چجوری به خودت اجازه میدی همچین حرفی بزنی
هان؟؟

گذشته ها گذشت ..قرار نیست با کوچکتترین حرفی تو اون بکوبی تو سر خودت و
به روی من بیاری!!

از این عصبانیتش دلم غنچ رفت..
از لحن صحبتش.. از تعصبی که روی من داشت چشمام پر اشک شد..
با دیدن چشمای اشکیم دستشو پایین آورد و محکم روی صورتش کشید..
از حالت نیم خیز صاف نشست ..

دستشو توی موهام فرو کرد و اروم بغلم کرد..

_من نمیخوام هیچ چیز و هیچ کس این اجازه رو داشته باشه که بهت توهین کنه و
شخصیت تورو.. نجابتت.. و خودت.. نیاز رو زیر سوال بیره..

هق ارومی زدم که محکمتر تو بغلتش فشرده شدم..

در خونه رو باز کرد و وارد شد..
اروم منو روی کاناپه گذاشت..

چراغارو روشن کرد و کلیدارو روی میز پرت کرد..:

_مامان کجایی؟؟

سرمو به پشت تکیه دادم.. مشکل پشت سر مشکل...

دستمو روی شکمم گذاشتم..
اخه با این بدبختی چیکار کنم ..

دزدیدمت

با دستی که تکونم میداد به خودم اومدم..
چشمامو باز کردم و آهی رو دیدم..

آهی رو دیدم...خسته کنارم نشست..

_درد داری؟

سرمو روی شونش گذاشتم و اروم گفتم:

_نه..مامانت کجاست..

_حمومه..

اروم از جا بلند شدم که آهی دستمو گرفت..

_کجا میری؟؟

_حس میکنم بوی الکل گرفتم منم برم حموم..

سرشو تکون داد و دستمو ول کرد..

"آهی"

با نشستن کسی کنارم به سختی چشمامو باز کردم..

مامان به پاهاش زد و گفت..:

_بیا سرتو اینجا بزار

خیره نگاش کردم.. ابروهاشو بالا انداخت و با دست زد رو پاهاش..

_قبلا که هر فرصتی پیش میومد میومدی رو پام میخوابیدی

لبخند کمرنگی زدم و روی کاناپه دراز کشیدم و سرمو روی پاهاش گذاشتم..

دستاش تو موهام نشست و اروم شروع به نواش کردنم کرد..

ارامشی که حس میکردم رو خیلی وقت بود حس نکرده بودم..

_من هیچ وقت کاری برخلاف میلتم انجام نمیدم پسرم..

سرمو روی پاهاش فشردم.. مکثی کرد..

_فقط صلاحتم میخوام

_از کجا میدونی صلاحم با اونی نیست که عاشقشم و دوستش دارم مامان؟؟

سکوت کرد.. خودم هم از حرفی که زده بودم تعجب کردم..

عشق.....!؟!!

دستشو روی صورتم کشید..

دزدیدمت

_انقدر دوستش داری آهی؟؟

_نمیدونم مامان..ولی وقتی میبینیم ناراحته یا داره درد میکشه دیوونه میشم..

با صدای ناراحتی غرید...:

_ولی من دوست داشتم اونی که من برات کاندید کردم عروسم بشه

پووفی گفتم...:

_مامان اونی که شما کاندید کردی اصلا از تیپ من نبود..چه قیافه چه اخلاق
جدا از اینکه من اون موقع که مجرد بودم دوستش نداشتم چه برسه به الان..

_حالا که آقا آهی مجرد نیست چرا عروسی نمیگیرید رسمیت ببخشید به این
رابطتون؟

متعجب و شوکه نشستم..؛

_یعنی شما برام خواستگاری میری؟؟

ابرویی بالا انداخت...:

_مگه خونواده داره؟؟

اخمی کردم و گفتم:

_ بله خانواده داره.. قبل از اینکه بیاد تهران خونه عموش زندگی میکرد .

چشماشو ریز کرد. مثل همون روزا که میخواست از چیزی سردر بیاره...

_ چرا اومد تهران؟؟

نفس عمیقی کشیدم..:

_ درس بخونه ... تو همون دانشگاهیه که من هستم..

_ یعنی تو استادشی؟

_ بله مامان...

_ یعنی اون جا بهش پیشنهاد دادی صیغت بشه اونم بدون هیچ چون و چرایی
خانوادشو زیر پا گذاشت و قبول کرد؟

پووفی گفتم...:

_ مامان عموش میدونه منو نیاز محرمیم..

بهش گفتم برا اشنایی بیشتر میخوام صیغه کنیم. فقط نمیدونه با من زندگی میکنه...

ابروشو بالا انداخت که به دروغ متوسل شدم.

_ مامان دلم به خوابگاه رضا نبود.. میدونید اونجا چجوریه هرچی هم به نیاز
اصرار کردم نمیومد انقدر تهدیدش کردم و بهش زور گفتم تا راضی شد بیاد.

صداشو پایین آورد:

_ شما باهم رابطه دارین؟

شوکه شدم ..لبمو گزیدم و چشمامو به هرجایی غیر از مامان دوختم که صدام زد..
نگاهش کردم...:

_ من به یه شرط راضی میشم برم خواستگاری نیاز

مردد زمزمه کردم:

_ چه شرطی؟

_ نیاز دو هفته بیاد خونم دور از تو پیشم بمونه..
بعد از این دو هفته به عموش زنگ میزنم و وقت خواستگاری میذارم و...

با اعتراض و عصبی تو حرفش پریدم...:

_ امکان نداره من با چه اطمینانی نیاز رو بسپریم دست شما مامان؟؟
نیاز ..

مامان اخم بدی کرد:

_ بیشتر حرف بزنی وسایلمو جمع میکنم میرم دیگه منو تو خوابتم نمیبینی بچه

دزدیدمت

پروو

مگه من جلادم که میترسی بفرستیش پیش من؟

_ نه اما تا چند ساعت پیش از بیمارستان اوردمش یادتون که نرفته؟؟؟

اخماش بدتر توهم رفت

_ همین که گفتم..

لبمو تر کردم و گفتم:

_ با نیاز صحبت میکنم

لبخند زد و رو دستم زد..

_ حالا برو دنبالش تنها تو اتاق مونده..

با تعجب گفتم:

_ اون که حمومه..

ابروهاشو بالا انداخت:

_ فعلا تو برو ...

"نیاز"

حوله رو روی سرم گذاشتم و آروم حرکتش دادم.

خیلی گرسنه بودم. در اتاق رو باز کردم که آهی رو دیدم روی پای مادرش خوابیده و باهاش صحبت میکنه ...

لبخندی به لبخند و آرامش مادرش زدم و دوباره به اتاق برگشتم.

شاید از گرسنگی زیاد ضعف میکردم اما ارزشش رو داشت.

دوباره همون فکر تو مغزم کلید خورد..

برای آرامش مادرش...

برای لبخند آهی..

اشکم چکید..

برای موندگاری بیشتر من...

روی تخت دراز کشیدم.

بعد از مدتی در اتاق باز شد. سرمو برگردوندم.

آهی با تعجب بهم گفت :

_چرا اینجایی؟

دزدیدمت

لبخند کمرنگی زدم:

_یکم سردرد داشتم او مدم دراز بکشم.

کنارم روی تخت نشست:.

_موهاتم که خشک نکردی ...

پاشو بغل کردم:

_خشک میشه... آهی؟

در حالی که با موهام بازی میکرد گفت:

_جانم...

_گرسنمه. غذا چی میخوایید درست بکنم؟

دوباره اخم کرد و تشر زد:

_تو با این دستت فقط مونده که غذا درست کنی .

میرم زنگ بزنم غذا بیارن.

نشستم و دستشو گرفتم و با اعتراض گفتم:

_ الان مامانت می‌گه بلد نیستم غذا درست کنم و تو این مدت تو همش از رستوران‌ها غذا می‌خوردی..._

_ فردا هنرنمایی کن خانومم. الان خسته ایی نمیشه

_ باشه برا من لازانیا بگو بیارن

خندید و زیر لب بچه پرویی بهم گفت..._

برگه ایی که نوشته بودم رو کنار سرش گذاشتم و آروم از اتاق و بعد خونه بیرون زدم..

برا ساعت ۹ با دلارام قرار داشتم..

به کافی شاپ مورد نظر که رسیدم از تاکسی پیاده شدم..

دلارام که منو دید با نگرانی نزدیک اومد...:

_ خوبی؟؟

نه نبودم ولی لبخند زدم:

_ خوبم کی بریم؟؟

_ ببین اگه می‌خواهی همین الان هم میشه کنسلش کرد..

اصلا به آهی بگو شاید این بچه رو خواست..

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

_دلارام من مطمئنم بریم..

من نمیخوام آهی رو از دست بدم.. بهم گفته بود بچه بی بچه

خواست حرفی بزنه که با دیدن نگاهم ساکت شد و بعد از حساب کردن از کافی شاپ بیرون زدیم..

تو تا کسی که نشسته بودیم عقم میگفت برگردم خونه و همه چیو به آهی بگم..
اما قلبم قوی تر بود.. دستور میداد که این بچه رو از بین ببرم تا آهی همیشه پیشم
بمونه..
شاید تا همیشه..

_تو سونو هم رفتی؟ میدونی بچت چند ماهشه؟

سرمو بالا انداختم..:

_نه

پووفی گفت و گوشیشو درآورد ..
اول قرارمونو به تاخیر انداخت و بعد ادرسی رو به راننده داد..

_کجا داریم میریم؟

_دکتر .. باید اول ببینیم بچه چند ماهشه اگه بالای چهار ماهش باشه اصلا طرف

راضی میشه بندازتش یا نه

سرمو پایین انداختم..

منشی با دیدن دلارام از جا بلند شد
بعد از احوالپرسی و معرفی من گفت:

_خاله خانم دکتر هستن دیگه؟

_آره عزیزم بعد این خانم شما برید داخل..

انتظارمون زیاد طول نکشید که رفتیم داخل...

زن سی و خورده ایی شیک پشت میز نشسته بود ..
روی مبل نشستم.

_خب بفرمایید خانما...

دلارام آزمایشم رو روی میز گذاشت و گفت:

_راستش دوستم بارداره اومدیم برای چکاپ اولیه...

خانم دکتر نگاهی به برگه انداخت و از جا بلند شد:

_مبارک باشه بفرمایید عزیزم رو تخت بخوابید.

ژل رو روی شکم لختم ریخت و دستگاه روی شکم حرکت داد.

_خب خانم شما دو هفته باردارید و اوضاع جنین رو به راهه...

شوکه به مانیتور زل زده بودم.

لب های خشکمو حرکت دادم اما صدایی بیرون نیومد..

دستمالی به دستم داد تا ژل روی شکم رو پاک کنم..

دوباره روی مبل نشستم..

_خب وضعیت هر دو خوبه ولی انگار مامان زیاد به خودش نمیرسه و غذا نمیخوره..

دوباره نگاهی به آزمایشم کرد.

_کم خونی و فقر آهن شدید اینجا مشاهده میشه..قرص برات مینویسم . از استرس عصبانیت و هرگونه فشار دور باشید.ماه های اولیه محل آرومی رو براش ایجاد کنید.

از بالای عینک نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

_گرچه این حرفارو باید به باباش برسونید ...خب دیگه چیزی نمیمونه و اینکه قرص هارو حتما تهیه کنید و سر ساعت بخورید.

گیج و مبهوت از مطب بیرون زدم.

دلارام با ذوق و خوشحالی گفت:

_بریم برسونمت خونه؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_قرارمون دیر میشه!!

دلارام وا رفت...:

_نیاز...:

از وقتی تو تاکسی نشستیم حرفی نزد.

گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم آهی اشک روی گونه ام سر خورد.

فلش سبز رو به طرف راست کشیدم ..:

_صبح بخیر عشقم کی بیدار شدی؟

صدای خوابالود و گرفته اش گوشم رو نوازش کرد:

_همین الان خانوم...کجایی این برگه چیه؟

اشک هام بی سر و صدا تند تند رو گونه ام میریختن..

_هیچی آقا...دلارام رو که میشناسی صبح بهم زنگ زد گفت امشب خواستگار
میاد براش ...

تک خنده مصنوعی زدم :

_دختره ترشیده از ذوقش از صبح منو کشونده این پاساژ و اون پاساژ...
خندید:

_یه خانم قرار بود امروز برا مادر شوهرش هنرنمایی کنه.

_آخ من قربون اون شوهر برم.تا دو ساعت دیگه میام ناهار درست
میکنم.صبحونه ام رو میز هستا.
من برم دلارام الان کلمو میکنه.

خندید و با گفتن مواظب خودت باش گوشو قطع کرد.

بلند زدم زیر گریه...

دلارام دستاشو دورم حلقه کرد.

_بیا و از خر شیطون بیا پایین...ببین چقدر دوستت داره چرا میخوای این کارو
بکنی؟ بهش بگو حامله ایی و تمام!

اگه نخواستش اونوقت بیا و سقطش کن، نه الان ...

با گریه گفتم :

بهم گفته بود بچه نه...

اگه بفهمه حاملم شاید دلشو بزنم.

شاید دورم بندازه چون فکر میکنه دورش زدم.

نمیخوام من آهی رو بیشتر از جونم دوست دارم.

مظلوم به دلارام چشم دوختم:

حتی اگه دیگه مامان نشدم و صدای قلبشو نشنیدم مهم نیست...

با گریه خندیدم:

_مهم اینه که آهی رو داشته باشم.

اشک دلارام سرازیر شد.

دست بردم و گونشو پاک کردم.:

_گریه نکن . برای دوستت خوشحال باش.

با این کار با جون و زندگیش میمونه.

روی صندلی انتظار نشسته بودم...

خونه شیکی بود که البته به صورت مطب غیر قانونی درآورده بودنش.

دزدیدمت

خانمی که این کارو میکرد سر یک قضیه پروانه اشتغالشو باطل کردن که بعدها مشخص شد پاپوش بوده اما کسی نبود ثابتش کنه.

از فکر خانم دکتر دراوادم و به منشی که اسمو صدا زده بود چشم دوختم.

دلارام مضطرب بهم نگاه کرد که لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم.

هول گفت:

_کیفتو بده من تو برو ..نه نه باهات بیام؟

سرمو بالا انداختم و وارد اتاق شدم.

"آهی"

با دیدن پیامک لیوانی چای از دستم افتاد.
مامان نگاهشو بهم دوخت و نگران گفت:

_چیشد پسرم؟؟

لبامو تکون دادم اما ...

بلندتر صدام زد:

_آهی چته؟

بهش خیره شدم... آروم لب زدم:

_نیاز حامله اس...

با تعجب بهم نگاه کرد...

_چی؟؟

ارومتر و با همون شوک و بهت گفتم:

_داره میره سقطش کنه...

مامان هین بلندی گفت.

گوشیم دوباره زنگ خورد. اسم نیاز روی صفحه گوشی نمایان شد.

مامان وقتی بی حرکتی من رو دید گوشیهو از دستم قاپید و جواب داد و رو بلندگو گذاشت:

_بله؟

اما صدای دختر پشت گوشی ، صدای نیاز نبود.
دختر با التماس گفت:

_ترو خدا آقا آهی بیایید جلوی نیازو بگیرید .. آقا آهی نیاز بارداره میخواد بچه رو بندازه.

نمیتونم منصرفش کنم تر و خدا بیایید تا دیر نشده بیایید...

با گریه تکرار میکرد لطفا بیایید که به خودم اومدم داد زدم:

_آدرس رو بده...

سریع آدرس رو گفت.

بدون اینکه لباسمو عوض کنم سوئیچ رو از روی میز برداشتم و به سمت ماشین رفتم همین که استارت زدم در کناری باز شد و مامان سوار ماشین شد.

با سرعتی باور نکردنی به سمت آدرس میرفتم.

نیاز..نیاز...نیاز...

محکم دستمو کوبوندم روی فرمون و بلند داد زدم..:

_نیاز احمق...

دست مامان رو بازوم نشست:

_مامان قربونت برم آرام باش الان سخته میکنی آرام باش...

بدون اینکه ماشینو پارک کنم جلوی در خونه ایی که ادرسشو داده بود ایستادم.

زنگو پشت سرهم میزدم همین که در باز شد زن رو هل دادم و داخل دویدم..

_نیاز....

به سمت تنها اتاقی که درش بسته بود رفتم

درو باز کردم که با نیازی که لباس سبز رنگ پوشیده بود چشم تو چشم شدم.

چشم های قرمز و صورت بی رنگش گواه بدی میداد.

جلو رفتم همینکه دهنشو باز کرد کشیده ایی به صورتش زدم.

جیغ خفیفی شنیدم اما بس نکردم و کشیده دوم رو زدم..:

_بگو دیر نیومدم نیاز و الا دمار از روزگارت درمیارم...

بلند گریه میکرد.

_د زبون باز کن احمق د بگو لامصب بگووووووو....

با دادی که زدم خانم دکتر به خودش اومد و آروم به سمتم اومد.

_آقای شوهر هنوز سقط انجام نشده خانمتون دلشون نمیومد و تا الان گریه میکرد
و نمیذاشت بهش دست بزنم .

ناخوادگاه نگاهم به نیاز که رو زمین افتاد بود، خورد.

چشمای خیس از اشک و لبای کبود و بی رنگ و صورت زردش که به لطف

سیلی هام قرمز شده بود و باریکه خونی که از دماغ و دهنش بیرون میومد نشون
از حال بدش بود!

مامان کنارش نشست و بغلش کرد.

از اون مکان منحوس بیرون زدم و توی ماشین نشستم.

سرمو روی فرمون گذاشتم و چشمامو بستم..
مغزم بی اجازه داشت حرفایی که نیاز پشت گوشی گفته بود رو تکرار میکرد.

حرفایی که از روز اول براش دیکته کرده بودم و الان...

بعد از چند دقیقه نیاز و دوستش در پشت رو باز کردو نشستن و مامان جلو
نشست.

با صدای گرفته گفتم:

_کجا برسونمتون خانم؟

با صدایی لرزون گفتم:

_سر اولین مترو منو پیاده کنید ممنون میشم.

بی حوصله گفتم:

_ آدرس بدید خودم ...

توی حرف پرید:

_ نه خیلی ممنون باید برم کرج ...

سری تکون دادم.

نیم نگاهی به مامان انداختم که توی فکر بود

از آینه به نیاز نگاه کردم.

گوشه ماشین کز کرده بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد.
اشک هم از گوشه ی چشمش میریخت.

کلافه روی فرمون زدم.

بعد از اینکه دوستش دلارام رو رسوندم به سمت خونه رفتم.

مامان نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

_ برای فردا دوتا بلیط بگیر ...

تکون خوردن شدید نیاز رو دیدم.. با وحشت اشک هاش با سرعت بیشتری روی صورتش سرازیر شد.. با هق هق بلندی از پشت گوشه مانتوی مامان رو گرفت.

با گریه و مظلومیتی که تا حالا تو صورتش ندیده بودم گفتم:

_میخوایید آهی رو ببرید آره؟

توروخدا این کارو نکنید.

غلط کردم.

بخدا من آدم سنگدلی نیستم. بخدا نذاشتم بهم دست بزنه توروخدا منو ازش جدا

نکنید من میمیرم ...

من دختر خوبی میشم.. بخدا..

براش زن بگیرید ولی از من جداش نکنید

خواهش میکنم.. غلط کردم

و این بار گوشه تیشرتمو گرفت و با صدای بلندتری زد زیر گریه:

_غلط کردم آهی نرو...توروخدا نرو...میمیرم بری آهی نرو..نذاشتم بهم دست

بزنه.. بخدا نذاشتم

سریع زدم رو ترمز و ماشینو گوشه ایی پارک کردم.

پیاده شدم و رفتم عقب کنار نیاز نشستم و بغلش کردم.

محکم بهم چسبیده بود و گریه میکرد.

_غلط کردم آهی... غلط کردم.

محکم به خودم فشارش دادم.

چشمام میسوخت از مظلومیتش...

نگاهمو به مامان دوختم که مبهوت به نیاز چشم دوخته بود.

وقتی نگاهمو دید آهی کشید و صاف نشست.

نیاز تو بغلم بی حال شده بود.. به پشت درازش کردم و دوباره ماشینو راه انداختم.

مامان زمزمه کرد.

_ برا منو نیاز بلیط میگیری همین فردا..._

با درد گفتم:

_ مامان..._

با خشم به طرفم برگشت:

_ پامان.. با این دختر چیکار کردی هان؟ چرا اینجوریه؟

کلافه دستی تو مو هام کشیدم:

_ مامان تو هیچی نمیدونی!

با صدایی که سعی میکرد بلند نشه گفت:

_ پس بگو تا بدونم.

تا بفهمم دور و برم چخبره؟ تا بفهمم زندگی پسر م چجوریه!

لبامو بهم دوختم و جوابشو ندادم.

نیاز رو روی تخت گذاشتم.

با پارچه ی خیسی که آورده بودم خون خشک شده روی لبشو پاک کردم.

کبودی گونه هاش دلمو به درد آورد.

مانتوشو از تنش درآوردم که چشمم به شکمش خورد.

سرانگشتامو آروم روی شکمش کشیدم.

با صدای مامان دستمو کشیدم و سرمو بلند کردم..جوری بهم خیره شده بود که مطمئن بودم حرکتمو دیده بود.

_کم کم بیدارش کن غذا داره آماده میشه باید یه چیزی بخوره ضعف نکنه.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

"نیاز"

آهی با بچه ایی که تو دستش بود منتظر من ایستاده بود و لبخند میزد.

جواب لبخندشو دادم و به سمتشون رفتم.

ولی انگار هرچه بیشتر میرفتم ازشون دورتر میشدم..لبخند آهی به اخم بزرگی

دزدیدمت

تبدیل شده بود..
دیگه بچه ای توی دستش نبود..
_ تو بچمونو کشتی... _

نه نه من نکشتم.. من نکشتم ...

با جیغ چشمامو باز کردم.

آهی دستامو گرفتم:

_ نیاز خواب بوده چیزی نیست آرام باش.

هنوز نفس نفس میزدم:

_ آرام باش دختر خوب... _

بهش نگاه کردم.. دلخوری و ناراحتی توی چشماش موج می زد. ولی چیزی نمی گفت.

دریغ از یک کلمه...

_ بلندشو غذا بخوریم مامان منتظره... _

دستشو کشیدم.. نگاهشو بهم دوخت:

_ آهی _

_بلند شو نیاز الان وقت حرف زدن نیست.

_میخوام باهات حرف بزنم...

_اما من فعلا گوشی برای شنیدن حرفات ندارم .

از جا بلند شد:

_بلند شو...

بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه رفتم.

از استرس و اضطراب در حال مرگ بودم.

وقتی وارد شدم سلام ریزی گفتم و روی صندلی نشستم.

مامان آهی با مهربونی که از وقتی اومده بود ازش ندیدم ، گفت:

_بشین خانوم...باید تقویت بشی .

الان دونفری اونوقت نه غذای درست حسابی نه استراحت کافی داری و همشم

بیمارستانی ...

بهش زل زده بودم.

یعنی ممکنه بخاطر بچه هم شده منو به عنوان عروسش قبول کنه؟

نگاهمو از مامان آهی به سمت آهی چرخوندم.

این همه دعوا و نگرانی آهی یعنی بچه رو میخواد؟

یهو ترس از دست دادن آهی و بچه تو دلم پیچید..
نکنه آهی بچه رو ازم بگیره و منو پس بزنه..

معدم بهم پیچید به سمت دستشویی دویدم.. عقی زدم.
دست آهی دور کمرم حلقه شد و موهام با دستش گرفت.
هر چی عقی میزدم اشکام بیشتر میشد.

با نگرانی آروم گفت:

_انقدر به خودت فشار نیار معدت زخم میشه.

دهنمو شست و به سمت آشپزخونه برد.

مامانش گفت:

_بیا غذا بخور

غذا که وارد معدت بشه آروم تر میشه.

و رو به آهی گفت:

_نگران نباش ماه های اول اینطوره ...

مشوش به صورتم خیره شده بود.

دزدیمت

برام غذا کشید و جلوم گذاشت.
یه قاشق گذاشتم دهنم اما نتونستم قورت بدم.
یه قلب آب خوردم.
ترس تموم وجودمو فرا گرفته بود.

قاشقمو روی بشقاب گذاشتم و مستقیم به آهی خیره شدم...

سنگینی نگاهمو که حس کرد، سرشو بلند کرد.

_جانم!؟

_الان چی میشه؟

کلافه چشماشو بست.:

_نیاز گفتم الان وقتش نیست و...

مامان آهی تو حرفش پرید:

_چرا الان وقتش نیست؟

و رو کرد به من:

_به آهی گفتم دوتا بلیط بگیره.

دمای بدنم انگار یهو زیر صفر شد و چشمام سیاهی رفت به سرعت حرفشو ادامه

دزدیدمت

داد:

__ برای من و تو نیاز..

چشمام گرد شد با صدایی لرزون گفتم:

__ میخوایید منو برگردونید خونه عمو؟

دستاشو روی هم گذاشت و گفت:

__ نه .. با من میای خونم

شوک زده بهش خیره شدم..:

__ با شما؟؟

سرمو به سمت آهی برگردوندم.:

__ یعن... یعنی من من باید.. برم گیلان؟؟

عصبی بدون هیچ حرفی بلند شد و یکم بعد صدای کوبیده شدن در اتاق اومد..

__ بله با من میای اونجا میمونی ..

خوبه یکم از هم دور بمونید...

بغض کردم..

_ شما میخوایید با دور کردنمون از هم بینمون جدایی بندازید تا اهی سرد بشه
دیگه سراغم نیاد آره..؟

بغضم کم کم سر باز میگرد..

دستام گرم شد.. سرمو بلند کردم ..
لبخند مهربون و چشمای گرمش روبه روم بود.. انگار هیچ شباهتی به زنی که منو
هل داد و اون حرفا رو بهم زد ، نداشت!

_ نه دخترم ... فقط یه مدت آهی رو تنها میذاریم یکم به کاراش فکر کنه

تند گفتم :

_ آهی هیچ کاری نکرده ... نمیخواد بریم من میمونم..

بلند شد و پیشونیمو بوسید..

_ خوشبحال پسرم که تو اینقدر دوست داریش ...
من میدونم دارم چیکار میکنم عزیزم .. فقط به من اعتماد کن..

دستمو روی شکمم گذاشتم و سرمو پایین انداختم..
با گذاشتن سینی جلوم سرمو بلند کردم...

_ بچم چیزی نخورده این سینی رو ببر هم تو بخور هم اون

دزدیدمت

لبخند کمرنگی زدم ...

دستشو گرفتم و بوسیدم..

با اخم سعی میکرد دستشو از تو دستام دربیاره..:

_مرسی که آهی رو بدنیا آوردین و بزرگ کردین

خندید..:

_بین شما همه چی برعکس شده..معمولا مردا اینجوری به مادر زنا میگن و تشکر میکنن. ..

خندیدم و از جا بلند شدم..

سینی رو بردم..عینکشو پوشیده بود و روی یک نقشه خم شده بود..

با صدای در سرشو بلند کرد ..

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره سرشو خم کرد..

سینی رو میز گذاشتم و به سمتش رفتم..

دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرمو به کمرش تکیه دادم..

_بیا شام بخور

دستمو از دورش باز کرد..

_میل ندارم..

دستشو کشیدم ...:

_بیا بریم..

کلافه پووفی گفت و سرشو به طرفم برگردوند که ابرو هام بالا دادم..
با اخم روی تخت نشست که میز رو جلوش گذاشتم و پیشش نشستم..

شروع کرد به غذا خوردن ...
با ولع میخورد ولی من بیش تر از دوتا قاشق نتونستم بخورم ..معدم بهم میپیچید..

از خوردن دست کشید و بهم نگاه کرد .
با دیدن لبخندم سوالی و با اخم سرتکون داد.

شونه ایی بالا انداختم .
لیوان ابو برداشت و یکم ازش خورد.

_آهی ..قراره من چند روز پیش مامانت بمونم؟

اخماش بیشتر توهم رفت .
یادم رفت حرفای مامانشو...

ذوق زده خندیدم و استین لباسشو چسبیدم.

_تو که راضی نیستی نذار من برم.

دزدیدمت

سرشو به دو طرف تکون داد.

_برو... نمیخوام اینجا باشی...

دستم رو آستینش خشک شد اما اهی بی توجه ادامه داد.

_نمیخوام برای یه مدت ببینمت چون محض دیدنت یاد اون مطب لعنتی میوفتم.

یاد اینکه میخواستی بچم رو سقط کنی.

یاد اینکه نیاز انقدر بی رحم و سنگدل شده که میخواست بچشو بندازه

سرد به چشمام خیره شد.

_نمیخوام مثل دیروز این به ذهنم بیاد که یعنی تو بخاطر نیازت و هوست اومدی

تو این خونه و پیشم موندی که بی توجه به من و بدون گفتن به من رفتی سقط؟

با این حرفش شکستم.

به تمام معنای واقعی شکستم...

ز مزمه کردم...:

_بچت..!

از جاش بلند شد و پشت بهم ایستاد.

و من...

عین یه مرده متحرک از جا بلند شدم.

چیزی که ارزش میترسیدم به سرم اومده بود.
با قدم های کوتاه به سمت حمام رفتم.
آروم و بی صدا لباسمو دراوردم.. آب گرم رو باز کردم و درپوشو گذاشتم تا
وان پر بشه.

با نشستن توش یکم سوختم اما بعد عادی شد.

”بعد از تو یک ثانیه حتی اون آدمه سابق نبودم.
افسردگی جاشو به تب داد.
عشق تو قرصامو عوض کرد.“

من هرزه بودم!؟
حتما بودم که مرد زندگیم بهم گفت بخاطر هوا و هوسم پیش اونم...
حتما هرزه ام که مادرش اومده بود اینجا تا منو ارزش جدا کنه

”عشق تو بازندم کرد.
عشق تو پابندم کرد.
آخرش اما چیشد...
عشق تو خارم کرد.“

حس می کردم بدنم سرد شد.
آب گرم گرم بود اما بدنم مثل یه تیک یخ سرد و قطبی بود.

”صدای آهی توی گوشم طنین انداز بود..
!بخاطر نیاز و هوست پیشم موندی...“

دزدیدمت

بخاطر نیاز و هوست پیشم موندی....

بلند خندیدم.

و حرف اهی تو گوشم زنگ میخورد

”بخاطر نیاز و هوست پیشم موندی“

”من شرط میبندم از اینم دیوونه تر میشم نباشی.

عشق تو پابندم کرد.

عشق تو بازندم کرد.

آخرش چی شد...

عشق تو خارم کرد.“

صدای در زدن مداوم در میومد اما من حال باز کردن در رو نداشتم.

چشمام تب دار و بدنم سرد شده بود.

انگشتم دور وان خشک شده بود.

انگار قفل شده بودن...

بلاخره آهی تونست در رو باز کنه.

با دیدن من جا خورد...

لب زد:

_نیاز...

فکم قفل کرده بود. دستمو گرفت تا از وان جداش کنه.

با دیدن بدن خشک شدم سر جاش ایستاد.

یا خدا... یا خدا... مامان زنگ بزن اورژانس بدو مامان.

یهو بدنم شروع به لرزیدن کرد.. وحشتانک تکون میخوردم.. دستشو دو طرف سرم گذاشت.

نیاز نگام کن... نیاز... جواب بده.

لعنتی جواب بده نیاز...

"آهی"

شوکه به نیاز خیره شدم.

کلمه صرع تو گوشم زنگ میخورد.

کلی قرص بهش دادن ... دکتر گفت:

متأسفانه تشنج عصبی بوده.. الان خوابه..

با رفتنشون مامان ناراحت اومد سمتم..:

از وقتی اومدم این دختر یا بیهوشه یا تو بیمارستانه...

تو میدونستی مریضه؟

هان آهی حرف بزن.

زیر لب کلمه‌ی نه رو زمزمه کردم ...
و بیاد اوردم لرزش دستهایش هنگام عصبانیت ..
لرزش بدنش ..

بیرون رفتم.
گوشیو برداشتم و شماره‌ی عمومی نیاز رو گرفتم.
_بله؟

_سلام عمو جان... آهی ام.
خوبید؟

_سلام پسر ...بله آهی جان شناختم.
شکر خدا...

_ببخشید میخواستم یه سوال از شما بپرسم؟

_بگو در خدمتم...

لبمو با زبونم تر کردم.

_نیاز صرع داره؟

مکثی طولانی کرد ...

_مگه تو نمیدونستی؟

دزدیدمت

نیاز بهت نگفته بود؟

و رفتم.

_ یعنی... یعنی از قبل اینجوری بوده؟

_ بله.. هر وقت عصبی میشد حمله و تشنج بهش دست میداد.

ز مزمه کردم:

_ ولی من از وقتی دیدمش اینجوری نشده بود.

صدای دادش بلند شد...:

_ حالش بد شده؟

_ بله... ولی الان خوابیده.

آه بلندی کشید.

_ از امانتی برادرم خوب محافظت نکردم.

با صدای لرزون ادامه داد..:

_ دکترش بهم گفته بود اگر در محیط آرام باشه و محرک نداشته باشه حمله بهش

دست نمیده... چی شده که اینجور شد..

_هیچی عمو جان..هیچی..

بعد از نصیحت هایی که داد خداحافظی کردیم .
به سمت اتاق رفتم.
مامان رو دیدم که قرآن به دست بالا سر نیاز نشسته بود.

دستامو و شونه هاش گذاشتم.

_مامان برو استراحت کن...
روز پر تنشی داشتیم فشارت میره بالا...

قرآن رو بست و بوسید.

_در اسرع وقت بلیط بگیر بریم.

نالیدم:

_مامان...

_مامان نداریم.

والا من اومده بودم شر یه دختر هرزه رو از زندگی پسر کم کنم ولی انگار
برعکس شده
باید شر تورو کم کنم که آزار نرسونی به دختر مردم..فرستادمش اتاقت هیچیش
نبود چی بهش گفتمی به این حال افتاد؟

با یادآوری حرفام آتیش گرفتم.
اون لحظه ناراحتی چشمامو کور کرده بود.

_اون... یعنی نیاز... حامله است. هواییما بر اش بد نیست؟

_قطار بگیر.

اتوبوس... هرچی ولی در اسرع وقت دست به کار شو.

بعد انگشت اشارشو به نشانه تهدید بالا برد:

_ولی آهی وای به حالت ببینم دنبالش اومدی یا بهش زنگ زدی.
تا وقتی که بهت نگفتم حق نداری از یه متریش رد بشی.

متعجب و با اعتراض گفتم:

_مامان زنده یعنی چی حق ندارم باهش حرف بزنم؟

_زننه که باشه اگه میخوای حالش خوب شه به حرفام گوش میدی...
ولی مامان..

دستامو تو دستش گرفتم...:

_ببین آهی من همش سه چهار روز انجام اما هرچی بینتون گذشته تا الان رو
فهمیدم..

هم عشق باور نکردنی نیاز به تو هم حساسیت تو وقتی موضوع نیاز باشه..

من دقیق نمیدونم چی شده که نیاز رفت برا سقط بچه
نمیدونم چرا هی میترسه تو بذاریش و بری
ولی به نظر من تنها مقصر این وسط تویی..
تویی که نیاز حس امنیت باهات نداره
که هی سعی داره تورو راضی نگه داره
تقصیر توعه که نیاز همش ترس از دست دادنت رو داره..
و این مشکل با سکوت کردن از بین نمیره
با داد زدن و عصبانیت هم حل نمیشه..
یکم بینتون فاصله بیوفته هم تو با خودت میشینی فکر میکنی هم اون.. شاید اصلا
وقتی جدایی بینتون افتاد تو فهمیدی اصلا اونو نمیخوای و فقط برای غریزته که
نگهش داشت....

توی حرفش پریدم..:

_مامان اصلا اینطور نیست..

بی توجه ادامه داد..:

_شاید اصلا اون تورو نخواست..

شاید فهمید این علاقه کورکورانه اس..

اونوقت نمیتونی مجبورش کنی بمونه و زیر یک سقف اونم به عنوان صیغه پیش
تو بمونه

غریدم..:

_ما نامزد نیستیم که وضعیتمونو سبک سنگین کنیم..

اون حامله اس.. بچه ی منو تو شکمش داره
اونوقت به نخواستن من فکر کنه؟
مگه من بی غیرتم بذارم با یه بچه تو شکمش ازم جدا بشه!؟؟؟؟

مامان چشماشو ریز کرد:

_ بچه برات مهمه یا نیاز؟؟

بدون معطلی گفتم:

_ معلومه هر دو

_ کی برات مهمتره؟ چرا تا فهمیدی میخواستی سقط کنه دیوونه شدی؟؟

لبامو بهم دوختم..

_ من دارم میبرمش تا این وسط مشخص بشه کی از کی مهمتره..
تا تو دیگه در جواب این سوالم تعطل نکنی
تا احساسات واقعی خودت رو نشون بدی

سرمو پایین انداختم...

دستمونوازشی کرد و از جا بلند شد..

کنار نیاز دراز کشیدم و بهش خیره شدم..
این جدایی چقد طول میکشید..
چقد باید از نگاهش دور میموندم..

دزدیدمت

چقد باید صداشو نشنوم..

دستمو روی شکمش گذاشتم..

حس خاصی داشتم..

یعنی پدر شدن همین حسی هست که الان دارم؟؟

مسلمانا نه..

اونا زناشون تو بغلشونن..

آرامش دارن..

اونا زناشون نمیخواست پنهونی سقط کنه..

"هیچوقت عقدت نمیکنم.. هرگز.. عمرا.. ابد.."

روی تخت نشستم..

حرفایی که به نیاز زده بودم رو به یاد آوردم..

مسبب این عذاب من بودم..

من بودم که گفتم تو صیغه ایی هستی..

من بودم که ترسو تو چشماتش کاشتم..

"بخاطر نیاز و هوست موندی"

چرا هیچوقت به لرزش دست هاش اهمیت نمیدادم..

چرا فکر میکردم یه تیک عصبی بیش نیست..

گوشیمو از روی دراور برداشتم پیامی به ارسال دادم..

با مطمئن شدن از جوابش چشمای خستمو بستم..

شاید خواب میتونست این سر پر درد رو درمون کنه..

"نیاز"

چشمام که باز کردم همه جا روشن بود..
نور چشممو زد سریع بستم..

همه ی بدنم درد میکرد ..
به سختی سر جام نشستم.. با یادآوری چیزی که شد آهی کشیدم..

نگاهی به ساعت انداختم.. باورم نمیشد این همه خوابیدم..
از جا بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم..
با دیدن صورتم تو آینه دستم لرزید..

چشمام قرمز و پف دار شده بود
لبام هم کبود بود که میدونستم به همین زودیا خوب نمیشه
دوتا ور گونه هام کبودی خفیفی داشت از سیلی های آهی..

از یاد آهی اخمام رفت توهم..

صورتمو شستم و بعد از مرتب شدن از اتاق بیرون زدم..

مادر آهی رو مبل نشسته بود و تلویزیون میدید ولی خبری از خود آهی نبود..

با دیدنم لبخند کمرنگی زد..

_بیدار شدی؟؟ حتما گرسنته بیا صبحونه بدم بخوری

بی حرف دنبالش رفتم..

روی صندلی نشستم..

و اون هرچیزی رو که فکر میکرد مقوی هست رو روی میز چید..

_بزار برات نیمرو هم درست کنم بخوری

_خیلی ممنون.. همینا کافیه خانوم..

اسمشو نمیدونستم..

نمیدونستم چجوری باید صداش کنم..

دوباره لبخندی به روم پاشید...:

_اسم مریمه ..

نیمرو خوبه بخور جون بگیری

ولی برخلاف حرفش همین که بوی تخم مرغ به مشام رسید عالم بهم خورد و به

سمت دستشویی دویدم و عق زدم..

بی جون صورتمو شستم..

چشمام سیاهی میرفت و حس ضعف تمام وجودمو گرفته بود..

بازومو گرفت و آرام کشید:

_بیا عزیزم

منو روی مبل نشوند و فرزند به سمت آشپزخونه رفتم.. بعد از چند دقیقه با سینی پر از خوراکی اومدم..

کره رو که دیدم حس کردم یکم دهنم آب افتاد..

آب دهنمو قورت دادم و دستم به سمت کره رفت..
لقمه ایی درست کردم و تو دهنم گذاشتم...

_نیاز جان کره خالی نخور ..مربا بزار عسل هم هست اگه مربا دوست نداری..

وقتی لقمه ی اولو خوردم انگار معدم به تلاطم افتاد که گرسنگی شدیدی رو احساس کردم..

بی حرف و آرام صبحونه میخوردم..صبحونه ایی که شامل کره و مربا و لیوان پر از آب پرتقال..

در سالن باز شد و آهی با کاغذی که دست بود اومد داخل..

از جا بلند شدم و سینی رو به سمت آشپزخونه بردم..

با کمترین سرعتی که داشتم کارهام رو انجام میدادم...
ولی نمیدونم چرا انقدر زود همه چی سرجاش نشست و من باید از اونجا بیرون

دزدیدمت

میرفتم...

نگاه سنگین آهی رو روی خودم حس میکردم اما مقاومت کردم و حتی نیم نگاهی
بهش ننداختم..
کنار مریم خانوم نشستم..

صدای خستشو که شنیدم قلبم به تپش افتاد..

_بلیط گرفتم رفت و برگشت.. مدت دو هفته امروز عصر ساعت پنج حرکتی...
و پاکت رو روی میز گذاشت..

مریم خانوم با خونسری به بلیط ها نگاهی انداخت..

زیر چشمی بهش نگاه میکردم..
وقتی بلیط برگشت منو پیدا کرد بی توجه به من و آهی از وسط دو نصفش کرد..

_مامان!

بهش نگاه کرد...:

_هر وقت بهت گفتم بیا.. توام میای زنتو برمیداری و میای ولی قبل از اون هیچ
حرفی نمیخوام بشنوم آهی!

کلافه و عصبی به مادرش خیره شده بود..

از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت و درو با صدای خیلی بلندی بست..

__برو لباساتو جمع کن

با صدایش نگامو از در گرفتم و سرمو به سمتش چرخوندم..

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و به سمت اتاق راه افتادم..

درو که باز کردم آهی رو تخت دیدم..

ساعد دستشو از روی چشمش برداشت و با دیدنم دوباره به همون حال برگشت..

بی توجه به اون به سمت کمد رفتم..

ساک کوچولویی برداشتم و لباسایی که فکر میکردم لازم باشه رو تا میکردم و داخل اون میذاشتم..

__خوشحالی که داری میری!؟

دستم از کار ایستاد...

اما مکتم چند ثانیه طول نکشید..

__انقدر اینجا عذاب میکشیدی که الان بدون چون و چرا داری میری؟؟

هذیون میگفت!

حتما هذیون میگفت.. و الا آهی همون دیشب اتمام حجت کرده بود..

نمیخواست منو ببینه..

دیدم اونو یاد بچش مینداخت که میخواستم سقطش کنم..

_چرا جوابمو نمیدی؟

بی حرف زیپ رو بستم و کنار در گذاشتم..
درو که باز کردم ناله وار گفت..:

_نیاز..

درو بستم...
به سمت آشپزخونه رفتم..

_مریم خانوم کمکتون کنم؟؟

انگار تو فکر بود که یکم از جا پرید..

_ببخشید نمیخواستم بترسونمتون

_توی خودم بودم متوجه نشدم اومدی

بعد نگاهی به اطرافش انداخت ..:

_کاری نمونده انجام بدی.لباساتو جمع کردی؟؟

با بغض سر تکون دادم..سرشو نزدیکم آورد...:

_ چیزی شده..؟؟؟؟

سرمو به دو طرف تکون دادم..

_ قرار بود امروز هنرنمایی کنم.

خودمو برا شما لوس کنم آهی منتظر من بود تا مثل همیشه غذای مورد علاقه شو
بپزم..

هق زدم...

آهی کشید..

_ بچه که بود یه پسر از رو دوچرخه هلش داده بود.. اونم زخمی با گریه اومد
سراغم که الا و بلا همین امشب میری دم خونه اونیکه هلم داد..

کمرنگ خندید:

_ آیناز که دختره از این لوس بازیا نکرده تا حالا.. وقتی رفتیم خونه پسره
میخواستیم آشتی شون بدیم.. اما آهی 7ساله مرغش یه پا داشت..
آشتی نکرد که نکرد.. تا همون بلا رو سرش نیورد راحت نشست..

نگاهی بهم انداخت..:

_ میخواستم بگم که آهی کینه اییه.. اشتباهی که خواستی بکنی هرچقد خودش
مقصر باشه بازم یادش نمیره.. من نمیدونم به چی داره فکر میکنه اما میدونم وقت
میخواد تا فراموش کنه یا حداقل هضم کنه..

_ اما من پشیمون شده بودم همون لحظه..

_ اما اون تورو روی تخت و لباس دید..
این تصویر هنوز تو..

به شقیقتش اشاره کرد..:

_ اینجا حک شده.. میگن دخترها از بچگی حس مادری دارن..
اما من تو آهی اینو دیدم.. که همیشه پایه ثابت خاله بازیا بود و همیشه عروسکش
بغلش بود!
اون بخاطر تصمیمت یکم دلخوره..

آهی طولانی تر از قبلی کشید..

_ چی میخواستم و چی شد...

از این حرفش حس مزخرفی بهم دست داد...

حس آویزون بودن ...

همون لحظه با دیدن اشک تو چشماش و آه تو سینش آرزو کردم کاش بچه ایی
درکار نبود..

اونوقت میرفتم..

میرفتم..؟؟؟

میتونستم آهی رو ترک کنم.. کجا میرفتم ..؟ پیش عمو؟

پیش عموی سنتی و متعصبم!!

سرمو پایین انداختم..مقابل مهربونی زن مقابلم حرفی نداشتم..
شرمنده حضورش شدم..
من اومدم تو زندگی پسرش و تمام آرزوش رو نابود کرده بودم..

با اومدن آهی از فکر بیرون اومدم..
کی از پیشم بلند شده بود و من نفهمیده بودم..!؟

گیج از جا بلند شدم و میزو چیدم..

وقت ناهار فقط صدای قاشق چنگال به گوش میرسید..
زیر چشمی به آهی نگاه میکردم که بی حواس با غذاش بازی میکرد و طبق
عادت همیشگی لوبیاری از برنجش بیرون می انداخت..

با تشکر ارومی از جا بلند شدم.

نیاز عزیزم برو کم کم آماده شو باید بریم ترمینال...

سری تکون دادم و باشه ایی زیر لب زمزمه کردم.

به اتاق که رفتم حس تردید کل وجودمو گرفته بود.

من میخواستم چیکار کنم؟

آهی رو ول کنم و برم؟

میتونستم بدون اون دووم بیارم؟

بدون عطر نفسهایش که شبها پوست صورتمو نوازش میکرد..._

دزدیدمت

بدون صدای مردونش ...

بدون آغوش گرمش ...

میتونستم این جدایی که معلوم نیست تا کی هست رو تحمل کنم؟

در اتاق که باز شد سرمو برگردوندم. آهی به سمتم اومد.

نیاز...

به سمت کمد رفتم که دستمو گرفت وکشید.:

_اینجوری تنبیهم نکن... نگاهم کن ...

حرف بزن با من...

جوابی ندادم... کمی خشن دو طرف صورتمو گرفت و به سمت خودش برگردوند.

مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

با صدای بمی گفت:

نیاز...

نرو... نمیخوام از پیشم بری.

"جایی نرو... نرو از پیش من

تو نباشی دلم پُر خون میشه من

جایی نرو... منو تنها نذار

من بیچاره رو... نرو اینجا نذار

تو نباشی به کی؟ بگم عاشق شدم..."

_نگام کن... دارم بهت میگم نرو... این خونه رو بدون تو نمیتونم تحمل کنم.

"بی تو دل می بُرم... بخدا از خودم
تو نباشی به کی؟ دیگه تکیه کنم...
دیگه رو شونه های کی؟ گریه کنم...
این دنیا رو نمیخوامو
نمیخوام زنده بمونم،
عشق من!"

با التماس تکونم داد:

_جوابمو بده ساکت نمون نیاز... خواهش میکنم نرو... من دیوونه میشم تو این
خونه تا برگردی.
اونم اگه برگشتی در کار باشه.

"اون لحظه که تو می ری...
میرم از این دنیا میدونم
عشق من!
از حال من تو خبری داری
درمون این دل بیماری
من دل خوشیم به تو رو دیدن
عشقت همیشه تو قلب من"

سکوتمو که دید لبخند تلخی زد که قلبمو سوزوند.

_حالا که رفتنی هستی قول بده نیاز...قول بده به ترک کردنم فکر نکنی...قول بده هرچی بشه آخرش همینجایی... تو آغوش من...تو خونه خودمون...

"اینجا بمون و از اینجا نرو
با جون و دل من میخوام تورو
من با تو به همه جا می رسم
دنیا تو بی تو من بیگم
ای عشق من، زیبای من، با من بمون، دنیای من ..."

اشکم چکید که با لباش مسیر اشکو دنبال کرد تا به لبام رسید.
لباشو روی لبام گذاشت.
نفس نفس میزد.

چنگی به کمرم زد و به سمت خودش کشید.
لباشو از هم باز کرد و با ولع بوسه ایی از لبام گرفت.
وقتی همراهی منو دید بی نفس و با حرص و دلتنگی بیشتری لبامو بوسید.

نفس که کم آوردیم لباشو جدا کرد و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد.
چشمای بستش رو باز کرد.
خیره تو چشمای خیس من آروم زمزمه کرد...:

_دوست دارم...

حالا آهی...؟
حالا که میخواستم برم
حالا که رنجیدم و دل شکستم...

دو طرف صورتم رو گرفت و پیشونیمو بوسید و به سرعت از اتاق بیرون زد..

بی تقلا دو زانو وسط اتاق افتادم.. هق هق بی صدام بلند شد.. تحملشو نداشتم خدا

نمیدونم چی گذشت..

یا چطور گذشت اما تا به خودم اومدم نگاه غمگین و ملتمس آهی رو پشت سرم گذاشتم و وارد قطار شدم..

تا چشمامو باز کردم و صدام از گریه صاف شد قطار نیمی از راهو رفته بود..

مریم خانم دستشو روی دستم گذاشت و فشرد..

نگامو بهش دوختم..

با اطمینان چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

_گاهی برای درست شدن یک رابطه باید دست بکشی و ول کنی بری تا همه چی بدتر نشده

مکث کرد و نگاشو دور تا دور صورتم چرخ داد..:

_من بد زندگی پسرمو نمیخوام نیاز..هیچوقت..

هیچ مادری راضی نمیشه جگر گوششو با اون چشمای غمگین و سر خورده ببینه و دم نزنه..

اما الان حس میکنم برای اون لازمه این رفتن..

برای اون بیشتر از تو..

بی حرف سرمو به شیشه تکون دادم..وقتی دید قصد ندارم حرف بزنی چندبار روی دستم زد ولی ول نکرد..

دستم روی شکم نشست..

نمیدونستم ..هیچو نمیدونستم..هدف این دوریو هرچی بهش گوشزد میکردن انگار در گوش من نمیرفت..
در خلا بودم...شاید خودمو زده بودم به خیابون معروف تا نفهمم...

اولین روز که پا توی خونه آهی گذاشتم رو به یاد آوردم..اولین روزی که تنها هدفم جلب توجهش بود..حتی شده با فروختن تنم..خودمو بهش انداخته بودم تا به عشقم برسم..

به طرز خنده داری خودمو وارد ماشینش کردم تا اون جوری وارد زندگیش بشم...

زندگی که نمیدونستم چی در انتظارم داره..اما امان از عشق بی موقع..
امان از لرزیدن دل...

یاد حرف زدن آهی با خانومی که نشناختم دلمو رو سوزوند..
شاید توقع داشتم من هم از اون قربون صدقه ها و توجیه ها نصیبم شه..
اما الان هرچی میگردم انگار پیدا نمیکنم..
به راستی کور شدم که الان فقط بدی های آهی رو میبینم!؟!

"عزیزم تو که میدونی نگرانتم از اولم میخواستم ایناز رو بفرستم
پیشت...اینجوری خیالم راحت تره!"

"مواظب باش خرگوشم"

"نمیخواستم تنها بمونی"

"دلم برای همسر کوچولوم تنگ میشه"

خاطرات هر چه سریعتر داشتن میومد و میرفتن و من ریزش اشکام رو خیلی محسوس تر از قبل احساس میکردم...

تا رسیدن به مقصد چشمامو بسته بودم و نقش آهی پشت پلکام بود.

با تگون دستی چشمای خیس و خستمو باز کردم.

مریم خانوم با مهربونی دستمو گرفت.:

_رسیدیم عزیزم... بلند شو...

حالت تهوع امونمو بریده بود.
دم در که رسیدیم با دیدن شلوغی اونجا معدم به هم پیچید.

_چیزی شده نیاز؟

مچاله بهش نگاه کردم...:

_حالم داره بهم میخوره.

همون لحظه با پیچیدن بوی عطر تندی توی بینیم حس کردم محتویات معدم بالا اومد.

سریع با دست زن کناریمو هول دادم و به نزدیکترین سطل دویدم.
هرچی بیشتر عرق میزدم معدم بیشتر میسوخت.

تو این حال نمیدونستم مریم خانم کجا رفت.

زن اول با غضب نگام کرد ولی با دیدن حالم نگران بهم نزدیک شد.

_ خانوم شما خوبید؟

با نزدیک شدنش بوی عطر باز بهم خورد و حالمو بهم ریخت.

از پشت سر مریم خانم با لیوان یک بار مصرف ظاهر شد.

_ بیا اینو بخور شیرینه حالتو بهتر میکنه.

بعد رو به اون زن کرد:.

_ شرمنده خانوم هلتون داد...یکم حالش خوب نیست.

_ دشمنتون شرمنده خانوم...

جلوی دهنمو گرفته بودم تا بوی عطرش به بینیم نخوره...
نفس کشیدن برام سخته شده بود.

بلاخره وقتی زن رفت مریم خانوم به سمت برگشت:

_چرا نخوردی؟

نفس بریده گفتم..:

_حالم از بوی عطرش بهم میخورد نمیتونستم دستمو بردارم.

و قلبی از لیوان خوردم.

شربت خنک و شیرین حالم بهتر کرد و حس کردم که چشمام بازتر شد..

_ایناز اومده دنبالمون بیا بریم توهم زود یه جا بشینی سرگیجه نگیری.

سرمو تکون دادم و هم قدم باهانش رفتم..

شرجی هوا باعث شده بود خیس عرق بشم...

به سمت یه ماشینی رفتیم.. با دیدن ایناز لبخند کمرنگی زدم.

با دیدنمون از جا پرید و لبخند بزرگی روی لباش نشست.

مامانشو بغل کرد و بوسید و به سمت اومد.

_عزیزدلم...

و محکم بغلم کرد..:

ببخشید بابت این چند روز...

یهو جیغی زد که بهت زده نگاش کردیم. مردم بعضی با خنده و بعضی با اخم بهمون خیره شدن..._

مریم خانوم بهش تشر زد:

چته دختر ابرومونو بردی.

اما اون بی توجه بالاپایین پرید:

دارم عمه میشم دارم عمه میشم یوهو...

مریم خانوم خندید:

اخره فحش خوردن ایقد خوشحالی داره ایناز؟

یهو ذوقش کور شد.:

یادم انداختی مامان...

خندیدم. توی ماشین نشستیم.

نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو روشن کردم.

آهنگ که فرستاده شد دستم روی پاور رفت و گوشیمو خاموش کرد.

طی یک تصمیم گوشیهو به طرف مریم خانوم گرفتم:

_اینو پیش خودتون نگه میدارید؟

بی هیچ حرفی سرشو تکون داد اما ایناز کنجکاو بهم نگاه کرد:.

_چرا؟کیف نیوردی با خودت؟

خب این دختر دوست داشتنی یکمی هم خنگ میزد.
اخه این کیف روی پام چی میگه این وسط!؟

سرمو تکون دادم:

_گوشیم خاموشه فعلا دستم نباشه...

یهو صورتش غمگین شد.
فک کنم یاد آهی افتاد... میزان علاقهش به آهی رو میدونستم..
مرد من...حالا اونجا تنهاست.

آهی کشیدم.

شاید این بهتره...این دوری ...
با یاد حرفی که کل مدتی که عاشقش بودم. و پیشش بودم در انتظارش میسوختم
اشکم روون شد.

باید کار به جاهای باریک کشیده میشد تا آهی زبون باز کنه بگه؟

مریم خانوم بغلم کرد.

_گریه نکن نیاز جان حالت بد میشه.

هق زدم:

_آهی رو میخوام...

بی هیچ حرفی دست روی بازوم گذاشت و اروم نوازش کرد.
چه کاری میتونه انجام بده.
من مرزهای دلتنگی رو رد کردم... تو همین چند ساعت اولیه...

"آهی"

نفس عمیقی کشیدم.حالم خوب نبود.
یاد چشمای اشکیش که میوفتم حالم از خودم...
خودخواهیم...غرورم و همه چیزی که باعث شد من پیشش نباشم بهم خورد.

عطرش توی بینیم پیچید...بالشتشو محکمتر بغل کردم.

دیوونگی که شاخ و دم نداره.
حالا من در نبودش دیوونه شدم از عطر تنش...

گوشیم زنگ خورد.
حوصله هیچکسو الان نداشتم.اما طرف سمج بود.

دزدیدمت

دوبار زنگ زد. بار سوم گوشیو برداشتم.

_بله؟

صدای مهران توی گوشم نشست:

_اخه بیشعور میدونی من کی بهت زنگ زدم که الان داری ناز میکنی جواب نمیدی...
بی حوصله گفتم:

_بگو رضا ...

_بیا دانشگاه انگار بعضی از برگه امتحانای بچه ها گم شده...
مگه تو یقه ی منه که پیام بگردم دنبالشون؟
گذاشته بودم تو کمد

_چون کمد تو و امتحان تو بود باید بیای.

عصبی غریدم:

_الان میام...
زود باش انگار اغتشاشی این وسط شده .

فحشی بهش دادم و قطع کردم.
پیامی که داشتمو باز کردم.

با دیدن اسم نیاز دلم تو سینه ام فرو ریخت.
چنگی به موهام زدم و آهنگی که فرستاده بود رو پخش کردم.

"خونمون میدون جنگ نیست.
من بخاطر تو اینجام...
سر چی باید بکنیم.
من ازت چیزی نمیخوام.
جز یه عشق که بین ما هست...
هرچی دوست داری خراب کن...
مث هرشب سرنوشت هر دو مونو انتخاب کن.
من..."

من که تسلیم تو بودم...
از چه جنگی زخم خوردی با کی میجنگی عزیزم...
من ببازم تو نبردی.
دستم... دستمو بالا گرفتم...
نه واسه عقب نشینی.
روبه رو ایینه گذاشتم زندگیمونو ببینی.
ببینی"

یاد اون روز تو ماشین افتادم..
دقیقا همین اهنگ بود که گذاشتم...

دزدیدمت

عصبی گوشیه محکم کوبیدم به دیوار و داد زدم.
فریاد پشت فریاد...
تا اینکه به اشک تبدیل شد...

نیاز...نیاز... نیایااااز...

سریع لباسم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.
خونه ایی که بوی نیاز و خاطراتش توش بود.

بی حوصله به سمت اتاق رفتم باز کردن در همانا و جاخوردنم همانا!

اینجا چی شده بود؟

سرمو بلند کردم و به بقیه خیره شدم:

اینجا چه خبره؟

مهران ابرویی بالا داد:.

_والا خبری نیست فقط یه چندتا دانشجو اتاقو بهم ریختن کمدتو پیدا کنن و بعد
سعی کردن اونو بشکونن و وقتی موفق میشن تمام برگه های امتحان نیست و
نابود میشه!

این بار واقعا مبهوت شدم:

همه برگه ها؟

_کلهم اجمعین!

اخم کردم و به آقای زمانی خیره شدم:

_این چه امنیتی هست آخه مگه دزدگیر و نگهبان اینجا نداره؟

_همه چی اوکیه اوکی هست. الان پلیسم وارد ماجرا شده چون نگهبان پیر رو با دز خیلی خیلی بالا خواب کردن بودن و پیرمرد بیچاره الان بیمارستانه و یه سگته خفیف کرده!
اتاق دوربینارو هم تعطیل کردن.

یه لحظه حس کردم وسط یه فیلم پلیسی ایستادم و منتظر بودم جنایتکار هر لحظه بپره وسط!

اخمامو توهم کردم و به سمت کمد راه افتادم..
آه کشیدم و سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم..

سه ساعت تمام اینجا بودم و با همه سر و کله میزدم..
پلیس اومد بازجویی از همه چی پرسید حتی اگه با کسی دشمنی دارم یا نه!
با قرار گرفتن لیوان خیلی بزرگ یکبار مصرف قهوه جلوم سرمو بلند کردم..

مهران بود.. دوست صمیمیم و استاد همینجا..
عظیمی بداخلاق استاد نیاز که ازش شاکی بود!

دزدیدمت

لیوانو گرفتم و یه قلپ خوردم..

چشمامو بستم...:

_ واقعا بهش نیاز داشتم..

صداش آرام و جدی بلند شد..

_ نیاز خونه اس!؟

لبمو تر کردم و بدون اینکه جوابی بدم قلپ دیگه ایی خوردم..

_ دعوا کردین؟! خیلی آشفته ایی!

_ میدونی نیاز میگفت استاد عظیمی بدترین و بد اخلاق ترین استادیه که داریم..

خندید که ادامه دادم:

_ نمیدونم با این اخلاق مسخره ات چیکارشون کردی که میترسن

با غرور و افتخار گفت:

_ اولاً مرد باید سگ اخلاق باشه تا هیبت داشته باشه ..دوما جدیت و روی خوش نشون دادن باعث میشه بچه ها ازت حساب ببرن سوما مسخره تویی و...

نیشخندی زدم که سرم تیر کشید...:

_ نکشیمون مرد!

والا کلاس من کسی جرئت نفس کشیدن نداره اما انقدر حرف پشتم نیس! تازه کلی درسمو دوست دارن

بازم خندید.. بهش خیره شدم..

مرد جذاب و بانمکی بود.. شخصیت آروم و شیطونی داشت و بعضی وقتا لودگی خورش خیلی میزد بالا!

_ بهم خیره نشو بابام راضی نمیشه

زدم زیر خنده..:

_ قصدم خیره خانوم اجازه خواستگاری بده

زد به بازوم:

_ گمشو

آهی کشید.. نگاهمو بهش دوختم:

_ چیشد؟

شونه ایی بالا انداخت و سرشو به طرفم برگردوند..

_میگی کی پشت این قضایا هست؟
تو که تو دانشگاه بی حاشیه ترین استادی و به قول تو محبوب همه یکی سعی
کرده این کارو بکنه؟؟

_حرف تو اصلاح کن!
سعی نه! کی این کارو کرده و تمام ورقه ها و امتحانای بچه هارو برده!؟

_شاید از این دانشجوهای کله گنده باشه که امتحانشو خوب نداده باشه!

خودمو جلو کشیدم و زمزمه کردم:

_اگه کله گنده بود الان من سر جام نبودم نه برگه! چون تهدید کردنم خیلی آسون
تر از دزدیدن اوناست!

دوباره تکیه کردم.. در این بلبشوی زندگیم فقط همین مسئله کاری کم بود!

_اصلا از اول این کار اشتباه بود نباید میومدم تدریس!
همون شرکت بسه

لبخند زد:

_ن که 24 ساعته شرکت تلپی برای همین وقتت پره

پووفی کردم:

_معاون مطمئن و کارکشته گذاشتم سرجام فقط بعضی وقتا میرم امضاهاى مهم!
گرچه از یکی دو روز آینده باید برم سرکار

آهی کشیدم..تعدادشون از دستم در رفته بود!

_شاید اینجور وقت زودتر بگذره..

نگاه خیرشو حس کردم اما دیگه حرفی نزدم..
تا آخر وقت تو دانشگاه پیگیر کارا بودم...مخم هنگ بود و نمیتونستم فکر کنم چی
شد که به کمد من حمله شده!؟

تو ماشین نشستم ولی استارت نزدم..

گوشیم رو از جیبم در اوردم و تو لیست مخاطبین رفتم..

باید به حرف مامان گوش میدادم و زنگ نمیزدم!؟
باید منتظر میمونم!؟

عقلم زود امر کرد که گوشيو برگردونم سرچاش اما به خودم که اومدم دستم تماس
گرفته بود..!

گوشيو کنار گوشم که گذاشتم وا رفتم..

خاموش بود!

گوشيشو خاموش کرده بود!!!!!!!

یعنی تنها راه ارتباط با من رو قطع کرده بود..

دلَم میخواست داد بزنم..
مانند بچه هایی شده بودم که عروسک مورد علاقتون رو ازتون گرفتن..

نیاز عروسک من بود..
عروسک باربی دوست داشتیم!

تو اون حال زار و ناراحتی خندم گرفت! داشتم چرت میگفتم عروسک باربی من
دیگه چه صیغه ایبه مرد؟!؟

دانشبورت رو باز کردم و با دیدن کلیدا سری تکون دادم و به سمت شرکت رفتم..

ساعت ۷ عصر بود گرسنه و خسته و... دلتنگ بودم اما نمیخواستم برم خونه..

خونه ایی که هر گوشه ایی که نگاه کنم نیاز رو میبینم..
با اون لبخند زیبا و منحصر به فردش...
اون موهای قهوه ایی روشنش و چشمای معصوم و مظلومش..

آخ که من چیکار کردم ..

لب گزیدم.. انگار تازه داشتم پردازش میکردم!
لود میشدم!!

نیاز کوچولوی تو بغلی من الان خودش یه کوچولو تو شکمش داشت...
یه جنین از من..
از خون من از جنس من..

نیاز مادر شده بود و من...

من هم پدر...

پدری که خون مادر بچشو تو شیشه کرده بود..
سرمو روی فرمون گذاشتم..

لعنتی من که این چند ماه دوستت داشتم..
اخم نکردم داد نزدم..
محبت کردم..چیکار میکردم تا باور کنی نیاز؟
اون جمله ی لامصب دو کلمه ایی انقدر مهم بود که تو الان پیشم نباشی..

که من ویارت ، حال بدت ، حاملگیت رو کنارت نباشم؟

نیاز انقدر مهم بود که خواستی سقطش کنی اون پدر سگو آررره؟

انگار نیاز مقابلم که داشتم گلایه میکردم و میپرسیدم تا جواب بگیرم..
جواب سوالایی که با حماقت نپرسیدم

دوباره استارت زدم و با سرعت راه مونده به شرکت رو روندم.

پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمت در شرکت رفتم.

منشی با دیدنم از جا بلند شد.:

دزدیدمت

_سلام مهندس...خوش اومدین.

سری تکون دادم و با صدای گرفته ایی گفتم:

_پرونده های دو ماه اخیر و با هرچی اطلاعاتی که این دو ماه اتفاق افتاد رو برام بیار.وقتی تموم شد مرخصی بری.

دسته در رو که گرفتم به سمتش چرخیدم..

_سهیلی اگه نرفته بهش بگو بیاد اتاقم.

موقر و با احترام جواب داد:

_حتما آقای مهندس...

سری به عنوان تشکر براش تکون دادم و وارد اتاق شدم.
کتمو در آوردم و روی مبل انداختم و به سمت قهوه ساز گوشه اتاق رفتم.

الان تنها چیزی که منو سرپا نگه میداشت قهوه بود.

باید کار میکردم تا بتونم فکر مو صافی نگه دارم.

گوشیو برداشتم و به مهران زنگ زدم:

_جانم داداش؟

دزدیدمت

_هنوز دانشگاهی؟

_آره دارم کارامو راست و ریست کنم برم دیگه ..چطور؟

_من ترم جدید کلاس برنمیدارم خواستم به زمانی بگی از همین الان، تا روی من حساب نکنه.

مکث کرد:

_بخاطر این مسئله ایی که پیش اومد؟

بی حوصله گفتم:

_آره من سرم برا دعوا و دردرس درد نمیکنه..اولین باره همچین اتفاقی پیش میاد نمیخوام تکرار بشه.

_اینجوری پیکان های شک برمیگرده طرفت...

نمیشه الان بگی...چون هنوز این مسئله تموم نشده و ممکنه حتی به خودت شک کنن پس...

پووفی گفتم:

_شکر خوردم مهران شکر...

بلند خندید و درحالی که صداش از جای دوری میرسید گفت:

__ من برم به بدبختیام برسم... فعلا.

لیوان قهوه رو برداشتم و پشت میزم نشستم... نگاهم میخ میز بزرگ رو به روم شد..

به راستی من اومده بودم اینجا تا فکرم مشغول بشه ولی با دیدن اتاقم یاد نیاز افتادم...

نگاهم خیره موند به میز و فکرم سفر کرد به همون روزا...

به شیطنت نیاز.. به چشمای خندونش و لوندی هایی که دل ازم برد.
بی صدا و یهوپی...

همون روزایی که بی دلیل نیاز اومد.. بی دلیل موند...
و بی دلیل شد همه آرزوم...

آهی از ته دل کشیدم.
این روز نحس انگار تمومی نداشت!

با تقه ایی که در خورد به خودم اومدم.
نگاهم پایین اومد و لیوان سرد شده ی قهوه جلو چشمم اومد..

لعنتی..

__ بفرمایید

با گذاشتن پرونده ها خبر داد کسی توی شرکت نیست و خودش هم الان میره..

سری برایش تکون دادم و ازش تشکر کردم..
با لبخند جوابمو داد و با اجازه ایی گفت و رفت

چشمامو باز و بسته کردم..
بعد از مکثی با دیدن سکوت اطرافم آرامش نسبی گرفتم و دل به کار دادم و
خودمو از یاد و خاطره ها دور کردم و غرق کار شدم..

"نیاز"

سرمو روی بالشت فشار دادم و اشک گوشه چشممو پاک کردم..

حالت تهوع و دل دردی که داشتم از وقتی که به خونه با صفای مریم خانوم
رسیدیم امونمو برید..

انقدر که تمام روز رو در دستشویی در حال عق زدن به سر بردم و بوی گند
استفراغ که بدنمو گرفته..

به ایناز که پایین تخت خوابیده بود چشم دوختم..
وقتی حالمو دیده بود با چندش و خنده گفت از عمه شدنش پشیمون شده..
گفت که این بچه فسقلی نیومده داره اذیت میکنه وای به حالی روزی که بزرگ
شده

با حرفاش پروانه ی کوچولویی تو قلبم جون میگرفت و لبخند زارمو وسعت

دزدیدمت

میداد..

از جا بلند شدم و به سمت حمامی که نشونم داده بودن رفتم..

با این بو خوابیدن محال بود..!!

حوله و لباس هامو بی صدا دراوردم و توی رختکن گذاشتم..

حمام بزرگ ولی مدرنشون ترس به جونم می انداخت!
تاریک نبود ولی خیلی بزرگ بود!!

لباس کثیفو دراوردم و نگاهی خودم انداختم..
شاید به دنبال ردی از بارداری در ظاهرم میگشتم..

مثلا بزرگی شکمم یا ترکی اینور و اونور..

ولی شکم تخت و صافم بهم دهن کجی کرد..

زیر دوش رفتم و آب داغ رو باز کردم...لبخندی زدم.
میخواستم از امروز بدون فکر کردن به آهی زندگی کنم..
این دوری که بخاطر من نبود!

میخواستم منتظرش بمونم تا بیاد.

تا بیاد و خودش منو از اینجا ببره.من

منتظرش میمونم تا احساسشو بفهمه و بیاد دنبالم تا بریم خونمون...حتی اگه یه ماه
طول کشید..

حتی اگه یه سال...
حتی اگه تا آخر عمرم طول بکشه من منتظرش میمونم..

با تقه ایی که در حمام خورد دوش آبو بستم:

_بله!؟

صدای مریم خانوم به گوشم رسید...:

_نیاز عزیزم حالت خوبه؟

شاید اون اوایل بدجنس بود. شاید حرفاش ناراحتم کرد. اما حالا که نگاه میکنم میبینم
من برای بچه ام بدتر رفتار میکردم.

_بله مریم خانوم خوبم...

_ زیاد تو حموم نمون ضعف میکنی.

_چشم...

صداش از جایی دورتر شنیده شد وقتی چشمت بی بلایی گفت!

من از امشب میخوام برای خودم و بچه ام زندگی کنم..
به انتظار مرد زندگیم...

"سه ماه بعد"

آیناز دستمو گرفته بود تا بشینم.
به سختی روی مبل نشستم و رو به مریم جون با زاری گفتم:

_نفسم رفت مریم جون ... اگه الان اینجوریه پس ماه های آخر چجوری میشم؟؟

موهای مش شده اشو که به اصرار من و آیناز رنگ کرد رو تابی داد و خندید...:

_ عزیزدلم شنیدی که دکتر چی گفت!؟
ممکنه دو قلو باردار باشی برای همینه این اوایل نفست میگیره.. یادت نره توام
بنیه ضعیفی داری که مزید بر علتته.

آیناز از همه جا بی خبر با چشمای گرد شده داد زد...:

_چی؟ دوقلو؟؟؟؟

خوشحال از جا پرید..:

_آخ جوووووون دوقلووووو...

نازک نارنجی شده بودم که با شنیدن این حرفش زدم زیر گریه و رو به آیناز
غریدم:

_آخ جون و مرض تو که نفست نگرفته بشینی پاشی بخوابی.

پقی زد زیر خنده و بلند شروع به خندیدن کرد... بغض کرده بودم اساسی...!

مریم جون با لبخند کنارم نشست و بغلم کرد...:

_ عزیزم... دخترکم... گفت مشکوکی هنوز چیزی نشده که..._

با گریه گفتم...:

_ پس چرا تو اخرای سه ماهگی نمیتونم راه برم بشینم نفس بکشم.. غیر از اینکه که چند قلو حامله ام؟؟

دست روی موهام کشید..._

یاد اون روزای سختی که گذرونده بودیم افتادم..._

برخلاف قولی که به خودم داده بودم از دوری و دلتنگی آهی بی حال بودم و عملاً داشتم دق میکردم.._

چندبار زیر سرم رفتم تا اینکه مریم جون برام بلیط گرفت و همون شب جدی بهم گفت...:

_ اگه فکر میکنی الان که بری آهی عقدت میکنه و زندگی به خوشی تموم میشه اینو بگیر و برو.._

ببینم میتونی به همون وضع زندگی کنی؟

تو همون شک و تردید؟

تو عذاب دوست داشتن بچه ی نفهمم اره میتونی؟

اگه میتونی بسم الله بلیطو بردار و برو.._

و من همون شب بدترین شب زندگیمو داشتم..
نالہ میکردم.. همه چیز رو به مریم جون گفتم همه چی..

از عشقی که بهش داشتم.. حتی گفتم چجوری وارد زندگی تک پسرش شدم...

گفتم و گفتم و گفتم تا اینکه تمام صورتم خیس از اشک بود..
از زمین و زمان گله کردم..

و من تازه همون شب بزرگی و مهربونی این زن رو فهمیدم..
وقتی که معذرت خواهی کرد از حرفاش و رفتارش ..
وقتی که گفت هیچکس نمیتونه مثل من عاشق اهی بشه

..

بد ویار بودم و همون ماه اول پنج کیلو کم کرده بودم ..
میلیم به چیزی نمیکشید و هر بویی که به مشام میخورد بالا میاوردم..

با تکون خوردن شوئم سرمو بلند کردم..
مریم جون با همون لبخند قشنگش چشمای خیسمو پاک کرد و گفت:

__ عزیزم بلند شو لباساتو عوض کن بیا برات انار دون کردم

با شنیدن اسم انار چشمم برق زد و دهنم اب افتاد ..

لعنت به من که هنوز خجالت میکشیدم..

دزدیدمت

با خجالت گفتم:

_نمیشه اول بخورم بعد لباس عوض کنم؟

آیناز بیشعور باز زد زیر خنده..مریم جون لبخندش پررنگ تر شد و گفت :

_نه چه اشکالی داره ..الان میارم برات..

بوسه ایی روی پیشونیم زد و از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت..

منم سریع به سمت آیناز که کنارم نشسته بود برگشتم و پس گردنی نثارش کردم..:

_رو آب بخندی بیشعور ...من اینجا دارم عذاب میکشم تو میخندی؟

با ذوق خندید....:

_وای نیاز دوتا بچه همزمان بهم بگن عمه عمه شکلات...خیلی شوق داره

دوباره بغض کردم و لبام لرزید..

_اما...اما....

و هرکاری کردم نتونستم ادامه ی این اما رو بگم..

اما من بدون پدر چطوری میتونستم دوتا بچه رو بزرگ کنم..؟

بدون آهی که این سه ماه ندیدمش..

دزدیدمت

صداشو نشنیدم..

هیچی ازش نمیدونم..نمیدونم غذا خورده..یا شاید..

منو فراموش کرده..

اشکم سرازیر شد..لبخند آیناز محو شد..جلوی پام نشست و دستامو گرفت و

محکم فشار داد..

خودم کمکت میکنم که...

با اومدن مریم جون حرفشو قطع کرد و من سریع گونه هامو پاک کردم..

اینم انار برای گل دخترم..

تشکری کردم و مشغول خوردن اون دونه های تپل و پر آب قرمز رنگ شدم..

آیناز رو به مادرش گفت..:

_مامان امروز خاله سرور اومد گفت فردا خونشون جمع میشن و بگم بهت تا
بلیم

باشه مامان جان..فردا تو و نیاز آماده باشید بریم..

سرمو بلند کردم و با تعجب گفتم:

خب من برای چی بیام؟

_برای چی اینجا بمونی عزیزم؟ همین که گفتم آماده باشید میریم

لب ورچیدم که لبخندی بهم زد و خودشو مشغول تلویزیون کرد..
قاشقی تو دهنم گذاشتم که ایناز توی گوشم گفت:

_بریم تو اتاق؟

سوالی نگاهش کردم که لب گزید و با چشم به اتاق اشاره کرد..

کاسه به دست از جا بلند شدم... با ایستادمنم چشمای مریم جون روی برجستگی
خیلی کوچیک شکم ثابت موند..
بعد از چند لحظه نگاهشو بالا کشوند و به چشمام نگاه کرد..

لبخند نصف و نیمه ایی تحویلش دادم:

_برم لباسامو عوض کنم.. شایدم دوش گرفتم

سرشو تکون داد و من راهمو به سمت اتاقی که در اینجا به من تعلق داشت
رفتم...

شلوار و مانتومو دراوردم.. با لباس زیر توی اتاق بودم..
به پهلو مقابل آئینه ایستادم و دستمو روی شکم گذاشتم..
برجستگی کوچیکی ایجاد شده بود.. ولی نسبت به سه ماهگی بزرگ بود..

در اتاق باز شد که جیغ خفیفی کشیدم و سریع پیراهنو جلوی خودم گرفتم...

دزدیدمت

__ چته خب؟

بعد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__ حالا خوبه از هرچی داری من دوبلشو دارم

خندیدم و از عمد نگاهمو روی هیکل تقریبا پرش چرخوندم که ضربه ایی به بازوم زد...:

__ درویش کن زنیکه ی هیز

خندیدم و پیراهنمو پوشیدم و روی صندلی نشستم.. میدیدم که داشت این پا و اون پا میکرد...

شونه رو روی میز ول کردم و به طرفش برگشتم و گفتم:

__ چی شده آیناز؟

دستاشو توهم قفل کرد و با من و من گفت:

__ اون همکلاسیمو یادته؟

چشمامو ریز کردم ..

__ همونی که گفت دوست داره؟

لپاش سرخ شد ...
خنده ام گرفت... خودمو که با ایناز مقایسه میکردم اختلاف بزرگی پیدا میکردم!

_ _ خب چپشده؟

_ _ من که بهش ... گفته بودم ..یه مدت فکر کنم ...

زیادی بین حرفاش فاصله مینداخت..

_ _ ایناز زیر لفظی میخوای الان؟؟

چشماشو بست :

_ _ امروز تو محوطه بهش گفتم دوش دارم

چشمام گرد شد..

نه به اون نمیخوام نمیخواما و بزار فکر کنم نه به این دوست دارم..

بچاره وار بهم نگاه کرد:

_ _ غلط کردم.. از صبح داره بهم زنگ میزنه جوابشو نمیدم.. خجالت میکشم اون
لحظه احساساتی شدم اخه با دختر دیدمش وای نیاز خراب کردم الان میگه عجب
بی حیایه

دزدیدمت

خندیدم و دستاشو گرفتم...:

_اون چی گفت اون لحظه؟

لبخند یه لحظه رو لباش نشست..

_وای نمیدونی نیاز همچین کپ کرد و چشماش گرد شد خواستم همون لحظه بپریم ببوسمش بعد وقتی به خودش اومد چنان قهقهه زد که از خجالت مردم و از پیشش فرار کردم از اونوقت تا الانم داره زنگ میزنه

خواستم حرفی بزنم که دوباره زنگ گوشیش بلند شد تو دستش گرفت که از دستش گرفتم و جواب دادم و رو اسپیکر گذاشتم..

هین بلند ایناز با سلام گفتن رضا همکلاسیش..

پاشو نیشگون گرفتم تا حرفی بزنه ولی فقط با خجالت به گوشه زل زده بود..

_خانوم جان نمیخوای جواب بدی؟

نیشم باز شد.. این پسرم جو گرفته بودتش ها

صداش توام با خنده شد:

_منم دوستت دارم عزیزدلم.. رفتی نشد جوابتو بدم

دزدیدمت

این بار آیناز با حرص جیغ زد:

_رضا

کش دار و با خوشحالی گفت:

_جووووون رضا.. من قربونت برم که با رضا گفتنت منو میکشی

گوشیو دادم بغلش و از جا بلند شدم و تنه‌اش گذاشتم..

لبخندم تمام صورتمو پر کرده بود...

به طرف سالن رفتم و کنار مریم جون نشستم..

هوآشو بهم داد و گفت:

_آیناز کجا موند پس؟

لبخند مودی رو لبم نشست و سرفه ایی کردم و گفتم:

_دوستش بهش زنگ زد

خندید و آروم تر جوابمو داد:

_دوستش که اسمش رضا نیست؟

شوکه نگاهش کردم و لب گزیدم..میدونست؟؟

وقتی بهت منو دید اروم بازومو کشید و سرمو روی پاهاش گذاشت..

اروم دست توی موهام کشید و گفت:

_من اگه ندونم دخترم داره چکار میکنه که سرمو بذارم زمین بمیرم..

_خدانکنه..

خندید و به نوازش موهام ادامه داد...

چشمام از خوشی نوازش مادرانه خمار شد و اروم روی هم افتاد..

صداها توی سرم میپیچید..چشمام لرزید ولی باز نشد..

_مامان از آهی خبر نداری؟

صدای جدی مریم جون رو شنیدم:

_نه

_زنگ هم نمیزنه!؟

دوباره تکرار کرد:

نه!

لحن دلسوز و پر ترحم آیناز رو دوست نداشتم...:

نیاز تا کی اینجا میمونه؟

جاتو تنگ کرده آیناز؟

نه .. نه وای مامان این چه حرفیه بخدا منظورم این نیست..خدا شاهد منظر
این نبود فقط..

مکت کرد..

حرکت خفیفی تو شکم احساس میکردم..

مثل یک موج...

مامان شبا صدای گریش تو گوشمه..مامان نکنه فکر کردی همش از حاملگیه که
این همه لاغر شده و زیر چشمات سیاه و کبود شده؟

سکوت مریم جون بهم دهن کجی میکرد..

یعنی...یعنی همیشه بهش زنگ بزنم بیاد دنبالش؟ من مطمئنم داداش هم دلش برا
نیاز تنگ شده..

نه! من نیاز رو پیشکش داداش نمیکنم ..اون اگه آدمش باشه خودش میاد منتظر
زنگ من یا تو یا حتی نیاز نمیمونه..

ولی مامان...

ولی بی ولی... این بحث تموم شد. این دختر روی سر ما جا داره. اینجام خونه ی خودشه...

برادرت گند زد به زندگیش و الان اینجوری ولش کرده.
قرار نیست من عین اون بشم.

این بحث تموم شد.. دیگه نبینم باز این بحثو پیش بکشی که نیاز میشنوه و ناراحت میشه.. نمیخوای که برای اون یا بچه اتفاقی بیفته. پس مواظب باش.

صدای اروم و رنجور آیناز ناراحتم کرد:.

چشم...

من نمیخواستم باعث عذاب یا دعوای بین کسی باشم.
من اصلا نمیخواستم اینجا باشم.
جایی که آهی نتونه بیاد مادر و خواهرشو ببینه.
نمیخواستم باعث دوریش باشم.

تکونی به خودم دادم و اروم چشمامو باز کردم..

مریم جون روی مبل رو به رو نشسته بود و سبزی پاک میکرد.

با دیدن چشمای بازم لبخندی زد:

بیدار شدی دخترم؟

جواب لبخندشو دادم:

_نمیدونم چرا این روزها زیاد خوابم میاد.

_بارداری خوابالودگی هم میاره.

به سختی سر جام نشستم.

موهامو پشت سرم زدم و اروم گفتم:

_ناهار نمیخوریم؟ بچه ام گشنشه.

مریم جون با ذوق نگام کرد و نگاهشو روی شکمم چرخوند:

_قربونتون برم من که گشنتونه.

_خدانکنه مامان.

لب گزیدم و نگامو توی چشمای بهت زدش دوختم.

دستپاچه گفتم:

_ببخشید...بخدا از دهنم پرید.

توروخدا ناراحت نشید.

کنارم نشست و دستامو گرفت:

نمیدونی از اینکه منو قابل دونستی و مامان صدام زدی چقد خوشحالم نیاز...

و بوسه ایی به پیشونیم زد..

دیدم چطور دستشو گوشه چشمش کشید تا من اشکشو نبینم.

و چقدر من ترحم برانگیزم و حال زاری دارم که همه برام دل میسوزونن...

دستمو روی شکم کشیدم و اروم گفتم:

وقتی به دنیا میای تو میشی همه کسم..

چادرمو سرم کشیدم که آیناز داد زد :

برای چی چادر پوشیدی؟

بهتره.. با این شکم برم بالا زانو تنگ بیوشم برا مردم؟

چشم غره ی توپی بهم رفت و گفت:

_برا من مردم مردم میکنه همش چهار پنج تا زن دور هم جمع شدن غیبت سر

پسر زن علی و نسیمه دختر کاظم و بقیه دخترا رومیکنن..._

دزدیدمت

خندیدم و گفتم:

همینا اگه چادر نپوشم ملاقات بعدی من سوژه ی اونام...

انگار قانع شد که سری تکون داد.نگاهی به تپیش کردم.
تونیک سبزش قشنگ رو تنش نشسته بود و شال سفیدش صورتشو قاب گرفته بود

زد به بازوم و آروم گفت:

اهوی من صاحب دارم.

بلند خندیدم و گفتم:

جرئت داری بلند بگو مریم جون بشنوه.

لبشو با ادا گاز گرفت:

اوا خواهر...

مریم جون شالشو مرتب کرد و گفت:

بریم دخترا.

از در بیرون زدیم و پیاده راه افتادیم.
داشتیم به جلسه ی هفتگی دوستای مریم جون میرفتیم و به خواستش امروز منم
همراهش شدم

آیناز یواش یواش زیر گوشم از روزش تو دانشگاه حرف میزد.

از رضا و حرفاش و نگاهاش...

از رفتارای تابلوش جلوی بچه ها و سوتی هاش.

گاه بلند میخندیدم و گاه لبخندم کمرنگ تر میشد.

کمرنگ تر از یادآوری خاطرات شیرینم...

با دیدن درختای بلند و گل های رنگارنگ لبخندم پررنگ شد و رو به مریم جون گفتم:

_اینجاس خونشون؟

سرشوکه تکون داد باذوق سر تکون دادم ..بوی گل ها مستم کرده بود و ناخوادگاه منو بیشتر سمت اون خونه میکشید.

وارد که شدیم یه خانوم فوق العاده زیبا دم در ایستاده بود و با لبخند به استقبال مهمونا اومده بود.

با دیدن مریم جون نزدیکتر اومد و بغلش کرد:

_مریم ستاره سهیل شدی باید تو اسمونا دنبالت گشت.

مریم جون لبخند زد:

_مشغول بودم یکم سرور جان و الا میدونی همنشینی با تو برام لذت بخشه.

لبخند زد و سرشو تکون داد و روبه ما البته رو به ایناز گفت:

_به عزیزم چطوری خانوم؟

تا ایناز مشغول صحبت شد حواس من به گل رز کنار پله ها خورد.

_مریم عروس گرفتو ما خبر نداریم!؟

کنجکاو نگاهمو برگردوندم که مریم جون دستشو پشتم گذاشت و گفت:

_نیاز دخترمه سرور.

سریع لبخند زدم و دستشو فشردم.:

_خوشبختم سرور جون...

لبخند وسیعی زد ولی زود جمعش کرد و گفت:

_مریم اینقدر دلتنگت بودم که دم در نگهتون داشتم .

بفرماید داخل تو رو خدا ...

روی مبل نشستم. نگاه همه رو روی خودم احساس میکردم.

ایناز کنارم نشست و زیر گوشم گفت:

_فردا باید فقط کشته مرده های خانومو جمع کنیم نگاه تو رو خدا چطور

خریدارانه نگات میکنن.

به پهلوش زدم و غریدم:

_بخدا بخوای بخندی به مریم جون لوت میدم.

همراه با خنده چشم غره ایی بهم رفت و دستشو به علامت زیب روی دهنش کشید.

نگاهی به دور و برم انداختم. انصافا نصف بیشتر نگاهشون روی من دررفت و آمد بود.

خودمو جمع کردم و ای کاش حلقه ی آهی رو دستم مینداختم!

مریم جون بلاخره اومد و میل کناری نشست.
شالشو باز کردو بهمون گفت:

الان شروع میکنن شما هم در بیارید دخترا...

و رو به من گفت:

_نیاز خوشگلم اینجوری عجیب غریب نگاه نکن نصف بیشتر این خانوما میان اینجا دنبال عروس برای پسرانشون.

خندیدم:

وا...

خندید و شونه ایی بالا انداخت:

_ تا الان به ده نفر جواب خواستگاریتو پس دادم.

هم خندیدم هم تعجب کردم.

سالن هر لحظه شلوغ و شلوغتر میشد...

قیافه های جدید و بحث های جالبشون باعث میشد بخندم و حتی گاهی گریه کنم.

چندتا خانوم اومدن که همه به پاشون بلند شدن...

بعد از سلام کردن و کمی خوش و بش کردن شروع کردن به خوندن.

هاج و واج به اون همه انرژی نهفته شده تو صداشون و متنی که میخوندن گوش میدادم و خود به خود باهاشون همراه میشدم.

تکونای خیلی ریزی که تو شکم احساس میکردم بهم میفهموند که بچم هم احساس خوشحالی میکنه.

لیوان شربتو سر کشیدم که نشستن خانومی رو کنارم احساس کردم...

سرمو به طرفش برگردوندم که لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

_ اسمت چیه دخترم؟

در جوابش لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

نیاز...

ماشالله هزار ماشالله چه دختر قشنگی چندسالته مادر؟

خواستم جواب بدم که ایناز عین قاشق وسط حرفمون پرید و گفت:

نیاز مامان میگه میخوایم بریم.

رو یه زن معذرت خواهی کردم که گفت:

شماره مامانتو بده برا امر خیر دختر گلم...

ایناز دستمو کشید با تعجب گفتم:

عه ایناز زشته...

ولی بی توجه بهم با احتیاط دستمو میکشید و به سمت حیاط میبرد.

چپشده ایناز؟

با اعتراض گفتم:

_مگه تو حامله نیستی؟! مگه شوهر نداری؟؟ پس نشستی با اون خانم حرف

دزدیدمت

میزنی که چی؟

یعنی از نگاهش نمیفهمی که چی میخواد؟

پورخندی بهش زدم و دستشو محکم پس زدم:

_خودم میدونم با کی حرف بزنم و چجوری!

به اطرافم نگاه کردم و بعد به قیافه ی عصبیش زل زدم و گفتم:

_کو شوهر ایناز کجاست؟

من که نمیبینمش!

نه اینجا!

نه تو خونه !

نه تو این شهر!

کجاست این شوهر هان؟

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_مگه اون خواسته بود از همه جدا بشید؟ اون خواست بیای اینجا هان؟؟؟

یا تورفتی بودی برای سقط؟

تو بودی که ترکش کردی!

_تا حالا از من پرسیدی چرا؟ تا حالا گفتم از عشقم، از بابای بچم چی شنیدم که

با یه شکم پر ازش فرار کردم؟

زدم تخت سینش و گفتم :

_ اصلا این خانوم خواستگاره؟؟ آره؟
پس خوووبه بچه رو میارم میدمش باباش که عین خیالشم نیست من و بچش چیکار
میکنیم و میرم ازدواج میکنم.

_ مطمئنی زنی که ازدواج کرده و بچه داره رو برا پسرش خواستگاری میکنه؟؟

نگاهمو دوباره توی نگاهش پرتاب کردم و گفتم:

_ وقتی بدوزم که کسی نمیفهمه چه گذشته ی گندی دارم!

صورتتم سوخت...!

چشمای پر اشکم بالاخره بارید و اولین قطره روی صورتتم سرازیر شد.

نگاهم روی صورت مبهوت آیناز چرخی خورد و روی صاحب دست خیره موند.

مریم جون با اخمای درهم چشم غره ای به آیناز رفت و بدون اینکه بهم نگاهی
بندازه گفت:

_ زودتر راه بیافتین بریم خونه!

سرمو پایین انداختم و بغضمو قورت دادم.

اینکه الان چی تو ذهن مریم جون میگذشت؛ داشت منو عذاب میداد...

درو که باز کرد دلگیر به سمت اتاقم راه افتادم و درو قفل کردم و پشت در نشستم.

هیچوقت آهی رو بخاطر امروز نمیخشدیم!

سرمو روی زانو هام گذاشتم و اشکام باز راه افتاد ...

بعد از نیم ساعت تقه ایی به در خورد و پشت بندش صدای آروم و گرفته آیناز به گوشم رسید....:

نیاز...

وقتی صدایی نشنید محکم تر به در کوبید و گفت:

نیاز درو باز کن...

باز هم چیزی جز سکوت نصیبش نشد.

ببخشید....

مکثی کرد....:

منظوری نداشتم.من فقط یه خورده روی آهی حساسم...

مکث..._

دلم نمیخواست چیزی که مال آهییه کسی روش نظر داشته باشه...

این بار مکثش طولانی تر شد و بعد گفت:

آهی گفته بود که...

حرفشو خورد و آهی کشید....:

معذرت میخوام.

ولی ذهنم پیش جمله ی قبلیش مونده بود..._

آهی چی بهش گفته بود!!

در مورد من؟

فین فین کنان از جا بلند شدم و بی توجه به آیناز پشت در به سمت تخت رفتم و
روش دراز کشیدم..

چشمام درد میکرد و ورمشو احساس میکردم..._

دستم روی شکمم گذاشتم و بچه ی ناآروممو نوازش کردم.

با گرم شدن چشمام تو دنیای بیخبری غرق شدم..

با احساس دردی توی شکمم پلکام از هم جدا شد و روی سقف سفید اتاق ثابت
موند..._

دلَم یهو بهم پیچید و باعث شد جیغ آرومی بزَنم و نیم خیز بشم.

بعداز دو دقیقه دسته ی در بالا پایین شد و صدای مریم جون اومد:

_نیاز ،مادر چیزی شده؟

از درد به خودم میپیچیدم.

صداشونو میشنیدم اما نمیتونستم از جام تکون بخورم.

به سختی بلند شدم که از شدت درد ضعف کردم و روی زمین افتادم.

صدای افتادنم رو که شنیدن جیغ آیناز بلند شد و در محکم کوبیده شد:

_نیاز دروباز کن نیاااااااز...

خودمو روی زمین کشیدم و همین که نیمخیز شدم و دستم به دسته رسید احساس کردم چیزی ازم خارج شد.

از ترس به هق هق افتادم. در که باز شد مریم جون با دیدنم یا خدای بلندی گفت و خم شد بغلم کرد...:

_چپشده نیاز؟؟؟؟!

با نفس نفس و با درد لب زدم :

_درد دارم ما..مان داره ... داره ازم خون... میاد.

آیناز با دو اومد توی اتاق و گفت:

_مامان به اورژانس زنگ زدم.

دستمو فشار داد و موهامو نوازش کرد.
استرس و ترس آیناز رو احساس میکردم.

پشیمانی و نگرانی رو تو نگاه مریم جون خوندم.

با درد گفتم:

_نکنه برا بچم اتفاقی بیوفته مامان؟

بغلم کرد و گفت:

_خدانکنه عزیزکم خدانکنه خوشگلم اینا عادیه ...

زمزمه کرد:

_اینجا عادیه...

دوباره پایین اومدن خون رو احساس کردم و این بار خیس شدن شلوارم هم باهانش
همراه بود که مریم جون و آیناز دیدن...

دزدیدمت

از گریه ی زیاد نفسم بریده بود ...

آیناز با لرزش گفت:

مامان لباساتو بیارم؟؟

چشمی روی هم گذاشت که زنگ در به صدا در اومد. با هول به سمت در دوید و درو باز کرد.

پابه پاش میومد و داشت حالمو براش توضیح میداد.

دکتر بالا سرم نشست و بعد از معاینه ی سطحی دستشو روی شکمم گذاشت و فشار داد:

اینجا درد میکنه!

سرمو تکون دادم و گفتم...:

اینجا خفیفه اما..

هنوز جلمو کامل نکردم که دستشو پایین تر آورد و فشار داد که از درد جیغ بلندی کشیدم و چشمام سیاهی رفت.

”آهی“

از کنار میز منشی رد شدم و گفتم:

_بیا توی اتاقم.

کیفمو روی میز گذاشتم و نشستم...

با سینی پر اومد داخل و فنجون قهوه و کیک رو گذاشت روی میز و گفت:

_سلام صبح بخیر مهندس...

از صبح شرکت افق برای قرارداد جدید زنگ زد و شرکت محمد اسلامی هم زنگ زد و لی نگفتن چه کار دارند فقط گفتن دوباره بهشون زنگ بزنید و همین طور به آقای ماکیانای زنگ زدم در مورد اون مسئله که بهم گفتید حرف بزنه . خانم نسیمی مدیر شرکت سهند هم اومدن اینجا ولی زود رفتن و گفتن که برمیگردن.

نفس عمیقی کشید و ساکت شد.

بدون اینکه سرمو بالا بیارم گفتم:

_قرار افقو بزار برای هفته ی آینده به اسلامی زنگ بزن بگو تا هفته ی آینده مهندس نیست.

نسیمی اگه اومدبگو نیستم.

با ماکیانای هم تماس بگیر و به اتاقم وصل کن.

_چشم مهندس ...

و از اتاق بیرون زد...

ساعت ۱۱ ظهر بود و هنوز خبری از تلفن هر روزه ی ایناز نبود.

کم کم داشتم نگران میشدم.

تلفن که زنگ خورد از فکر بیرون اومدم.

_سلام آهی ...

نفسمو بیرون دادم و گفتم:

_سلام و درد میدونی از کی منتظر تماستم علی؟

_به جون ده تا بچم خیلی مشغولم. امروز تونستم بالاخره تمومش کنم.

_حالا همه چی اوکی شد؟!!

_خیالت تخت همه چی تحت کنترله سند هم گذاشته شد منتظر توئه بیای ببینیش...

_همون تاریخ؟

_همون تاریخ هماهنگ شد.

تلفن بوقی خورد که با دیدن اسم ایناز هول شدم و گفتم:

_بعدا بهت زنگ میزنم فعلا.

و سریع جواب آیناز رو دادم:

_ تو از صبح کجایی؟ نمیدونی منتظر تماشتم؟
خواب موندی نه؟ مگه بهت نگفتم ساعت تنظیم کن هر روز صبح زنگ بزن
هان؟

جواب نمیداد..!
با عصبانیت داد زدم:

_ کدوم گوری رفتی؟
با صدای گرفته گفت:

_ آهی؟

نگرانی تو وجودم سرازیر شد:

_ چیشده آیناز؟

_ میتونی بیایی اینجا؟؟

روی صندلی وا رفتم...:

_ برای.. برای نیاز اتف.....اتفاقی افتاده؟؟

دزدیدمت

بغضش شکست و گفت...:

_ آهی بیا من میترسم.

درحالیکه به سرعت به سمت در میرفتم گفتم...:

_ ایناز جون مامان بگو چیشده؟

نیاز چش شده؟؟

با فین فین گفت:

_ ما الان بیمارستانیم آهی...

رو به منشی گفتم:

_ تا یک ساعت دیگه یه بلیط برای گیلان بگیر! فقطزود!

من میرم فرودگاه آماده باشه.

_ بله بله حتما...

به ایناز گفتم:

_ چرا بیمارستانید؟ نکنه بلایی سرش اومده؟

درد داره؟

هقی زد:

_ خونریزی داره آهی..._

از وقتی اومدیم بیمارستان تا الان تو بخش مراقبت های ویژه اس.

ترس داشت فلجم میکرد که ادامه داد و نالید:

_ احتمال سقط داره آهی... جون خودش و بچه در خطرِه.

صدای هول آیناز باعث شد ساکت بشم.

_ دکتر دکتر چی شد؟_

با شنیدن صدای غریبه ایی که گفت:

_ متاسفم.._

آیناز جیغ بلندی کشید که گوشی از دستم افتاد..._

”نیاز”

تکونی خوردم که در توی تنم پیچید..._

_ آقای عزیز دارم بهتون میگم خطر رفع شده و اونموقع خونریزی شدیدی داشت و نیاز به خون داشت ولی خواهرتون از ترس بیهوش شدن و ادامه ی حرفامو نشنیدن.

صدای مریم جون رو شنیدم:

_ آقای دکتر الان چطور هستن؟

_ هم مادر و هم بچه ها خوبن و فعلا خطر رفع شده ولی برای مادر استراحت مطلق تجویز میکنم تا روز زایمانش چون بارداری سخت تری رو در پیش داره!

صدای نفسی که از سر آسودگی کشید به گوشم رسید و زمزمه ایی که کرد:

_ دوقلوان پس!

خوابم برد!!

این بار که چشمام باز شد هوا کاملا تاریک بود و فقط نور ماه از پنجره مشخص بود..

دستم روی شکمم گذاشتم و با حس برجستگی لبخندی زدم...

نزدیک بود بچم از دستم بره از بی فکری های من!

در اتاق باز شد و من هیکل آیناز رو تونستم تشخیص بدم.

کلید چراغ رو زد که چشمام از هجوم نور بسته شد..

دزدیدمت

دستم گرفت که دوباره چشمامو باز کردم .
چشمای پف کرده و صورت رنگ پریدش باعث شد لبخندی بهش بزنم که اشکاش
روون شد:

منو کشتی نیاز...

صدامو صاف کردم و گفتم:

چیشد؟

با حق هق و بریده بریده گفتم:

_تو که از هوش رفتی بردنت بیمارستان بعد تو اورژانس حالت بد بود خونریزی
زیادی داشتی
دکتر هم اومد گفت باید خون پیدا کنیم واست چون نداشتن و..

ادامه نداد و دوباره به حق هق افتاد..

زبونمو روی لبای خشکم کشیدم و گفتم:

بچم که خوبه؟؟

عین بچه ها اشکاشو پاک کرد و لیخند عمیقی زد:

_بگو بچه ها ... فسقلی های عمه دوتاشون دخترن

دزدیدمت

خشکم زد..

دوتا دختر...

آیناز دستمو فشار داد و گفت:

_ دو روز باید بمونی بیمارستان وضعیت استیبل بشه بعد مرخصت میکنن مامان
هم فرستادم خونه من بمونم پیشت

_ ساعت.. چنده؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ پنج...

سرمو تکون دادم و حرفی نزدم... فکرم درگیر بود . درد خفیفی هم داشتم.

_ چیزی نمیخواهی بگی؟

سوالی نگاهش کردم :

_ در مورد بچه ها..!

_ چی بگم؟

چشمای قرمز و پف کردشو گرد کرد.:

__ یعنی هیچ نظری نداری که دوقلوی دخترن؟

__ نه...

آهی کشیدم که لباسو روی هم فشار داد بعد دوباره گفت:

__ بابت.. اتفاق صبح معذرت میخوام.. من

نگاهمو به چشماش دوختم:

__ مهم نیست ایناز.. گذشت

__ مهمه.. بخاطر اون از مامان سیلی خوردی. حالت بد شد؛ نزدیک بود فسقلی ها
سقط بشن

سرشو بالا برد و نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

__ من فقط غیرتیم ...

تک خنده ایی زد:

__ اون موقع ها که آهی اینجا بود خیلی روش حساس بودم حتی وقتایی که یه
دختری بهش نگاه میکرد یا شماره میداد؛ ناراحت میشدم و دعواش میکردم.

اونجا وقتی دیدم داشت ازت شماره میخواست تا برای پسرش خواستگاری کنه؛ یه

چیزی تو سرم زنگ خورد نیاز...
تو قبول نداشته باشی یا مامان بگه یا حتی آهی اینجا نباشه من تو رو زن داداش
خودم میدونم.
مادر بچه هاش... زنش نیاز...
زن آهی!

تحمل نکردم. عذر میخوام که باعث شدم حالت بد بشه .

اشکم از گوشه ی چشمم سرازیر شد.
زن آهی... زنش..

با صدای خش داری گفتم:

پس داداشت کو تا ببینه زنش نزدیک بود سقط کنه؟ کجا بود تا حال و روزمو
ببینه؟

و رو به پنجره دراز کشیدم...

کتری رو گذاشت روی اجاق و اومد روبروم نشست...

امروز چرا انقدر زود بیدار شدی؟

دستم روی شکم کشیدم و نالیدم:

_ از وقتی از بیمارستان مرخص شدم تا الان زیاد گرسنم میشه... خصوصا این موقع صبح... ناخودآگاه چشمم باز میشه .

خندید و گفت:

_دوتا دختر شکمو،خدا به دادت برسه!

منم خندیدم که صدای سوت کتری بلند شد
از جا بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت.

یازده روز از اون حادثه گذشته بود و نه من و نه مریم جون حرفشو پیش
نمیکشیدیم..
هم سیلی ای که زده بود و هم حرفای من فراموش شده بود.

آیناز میز رو چید و گفت:

_مامان بیدار میشه پوستمو میکنه.

تکه ایی نان کندم و گفتم.:

_ باز چیکار کردی؟؟

مظلوم نگام کرد و گفت...:

_هیچی جون خودم... فقط از مربای سیبش یکم برداشتم .

خندیدم که مریم جون از پشت سرش گفت:

_ورپریده مگه نگفتم نرو سراغش؟

با خنده سلام و صبح بخیری گفتم که با لبخند عمیقی جوابمو داد.

و چشم غره ایی همراه با لبخند به آیناز رفت و جوابشو داد.
که آیناز گفت:

_وای مامان داشت یادم میرفت ها امروز سالگرد عقد شاهین و نسرینه منو هم دعوت کردن.

داشتم با لبخند به حرفاش گوش میدادم و برا خودم لقمه درست میکردم که با خودشیرینی گفت:

_حالا اجازه میدی منو نیاز بریم؟

با تعجب سرمو بلند کردم:

_من؟

من چرا باید بیام؟

آیناز با ایما و اشاره خفه شویی نثارم کرد و نامحسوس چشم غره ایی بهم رفت و گفت:

_من که نمیتونم تنها برم پس توهم با من میای.

و بی توجه به چشمای معترضم رو به مریم جون گفت:

_مامانی بریم؟؟

مریم جون اول به من بعد به آیناز نگاهی انداخت بعد گفت:

_باشه .

آیناز دستاشو بهم زد و گفت :

_آخ جووون پس بلند شو بریم لباس بخریم.

و دستمو آروم کشید و به سمت اتاقم رفت.

درو که بست به بازوم کوبید و گفت:

_رضا هم دعوتی من تنهایی نمیرم.

توام جلو مامان هی اعتراض کن خب؟؟

شیطون ابروهامو بالا انداختم و گفتم..:

_آها به دیدار محبوب و یار میرویی.

خندید و گفت:

_ کجای کاری حتی آرایشگاه رزرو کردم تا خوشگل کنیم.

_ اگه مریم جون راضی نمیشد میخواستی چیکار کنی؟

لوس لب ورچید و با ناز پلک زد:

_ پس فسقلیای عمه به چه درد میخورن؟

وقتی دید همینطوری خنگ بهش نگاه میکنم گفت:

_ خب اونا میخوان هوا بخورن در نتیجه مامانشون باید هوا بخوره در نتیجه میرفتیم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ از خودت مایه بزار.

و به سمت کمد راه افتادم:

_ حالا لازمه لباس بخریم آرایشگاهم بریم؟؟

_ وای آره خونواده ی نسرين همه دخترانشون فیس و افاده این. یه لحظه فکر کن من شلخته یا ساده برم مجلسشون.

_ شاهین و نسرين کین؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

__یه ساعته دارم حرف میزنم اخر میگی لیلی زن بود یا مرد؟؟

خندیدم..:

__خب همه چیو گفتی فقط نگفتی کین اینا.

__فامیل بابا میشن شاهین پسرِ پسرِ عموی بابامه نسرین هم دیگه زنش.

__مریم جون چرا دعوت نیست اگه فامیل بابات میشه؟

__چون برا جوونا جشن گرفتن نه پیرزنا!

چشمام گرد شد که در باز شد و مریم جون اتیشی اومد تو:

__پیرزن اون عمته دختره ی ...

__ایناز با تمسخر لبشو گاز گرفت..:

__نچ نچ مریم بانو حالا فالگوش وایستادی هیچ ولی حرف بد،؟ نچ نچ

مریم جون خونسرد گفت..:

__مهمونی بی مهمونی...

__مامان غلط کردم.

خندیدم که مریم جون با لبخند گفت:

__آماده بشید بریم بازار هم شما خرید کنید هم من این پولو سر راهم واریز کنم.

به لباسی که تنم بود نگاه کردم و دوباره به سمت آینه‌ام برگشتم.

__واقعا این به درد میخوره؟! مخصوصا با این شکم؟

دوباره به خودم تو آینه نگاه کردم.

آستین حلقه ایی بود و از بالا تا زیر سینه تنگ بود و بقیش کلوش تا پایین افتاده بود.

جنسش ساتن بود که یه تور شیری رنگ روش افتاد و نگین های ریز و درستی روی تورش تزیین شده.

با چشمایی که برق میزد گفت:

__ببین چقد بهت میاد. محشر شدی.

__اخره شاید ناراحت بشن من اینجوری لباس بپوشم؟

__دارم بهت میگم همشون بدتر از این میپوشن.

بعد ببین چطور شکمتو کوچکتتر نشون داده تا تو هم هی نگی خجالت میکشم.

دوباره نگاهی به خودم انداختم..

با این آرایش و موهایی که فر درشت خورده و آزاد روی شونه هام افتاده بودن؛
زیبا شده بودم.

با صدای آیناز نگاهمو روش چرخوندم:

_ خوب شده؟

لباس سورمه ایی کوتاه تا روی زانو که با جوراب شلواری و آرایش لایت
اروپاییش از اون یه عروسک ساخته بود.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_ عالی شدی...

مانتو مجلسی و شالمو پوشیدم و همراه آیناز سوار تاکسی شدیم.

سرمو زیر گوشش بردم و گفتم:

_ تالار گرفتن یا تو خونه میگیرن؟

_ ویلا اختصاصی گرفتن که بعد شام بیرون رو ساحلش پایکوبی کنن.

سرمو تکون دادم.

آدما برای سالگرد ازدواجشون چه کارا که نمیکردن.

ماشین یه جای تاریکی ایستاد.
اب دهنمو قورت دادم و پیاده شدم.

اینار کیف پولشو درآورد و گفت:

تا حساب کنم برو ببین این یکیه یا ویلا کناریش

باشه ایی گفتم و تو تاریکی روی سنگ فرشهای جلوی ویلاها به راه افتادم.

آروم آروم قدم برمیداشتم تا با این پاشنه های پنج سانتی نیوفتم.

نگاهمو دور باغ و درخت ها چرخوندم. چراغ های تزئینی رنگی روشن بود.

در بزرگی که مقابلم بود رو هل دادم که با باز شدنش اهنگی پخش شد.

”قسم به عشقمون قسم همش برات دلواپسم
قرار نبود اینجوری شه یهو بشی همه کسم
راستی چی شد . چه جوری شد . اینجوری عاشقت شدم
شاید میگم تقصیر توست . تا کم شه از جرم خودم“

نگاهم تو نگاهش قفل شد...دلم ریخت.

با اون دسته گل و کت شلوار ...

شده بود همون مرد جذاب...همون که جونمم برآش میدادم.

”راستی چی شد . چه جوری شد . اینجوری عاشقت شدم
شاید میگم تقصیر توست . تا کم شه از جرم خودم
به ملاقات آدمم ببین که دل سپرده داری
چگونه عمری از احساس عشق شدی فراری نگاهم کن دلم را عاشقانه هدیه کردم
تو دریا باش و من جویبار عشق و در تو جاری“

برق چشماش چشمامو زد.
دیدمش که قدم به قدم بهم نزدیک میشد.
بهم که رسید نفس عمیقی کشید و به ارومی شال و مانتومو درآورد و به دست
خدمتکار داد و بعد به نرمی دستمو گرفت و برد وسط سالن...
آهنگ عوض شد.
دست دیگش دور کمرم پیچید و منو به خودش چسبوند.
شوکه و مبهوت بهش نگاه میکردم.

”فکر عاقل کردنم هرگز نبود من از این دیوانگی سر میروم
آنچه میبینم به غیر از عشق نیست شک نکن دیوانه تر هم میشوم
بی جهت نیست این همه زیبایی ات هرکسی ببند تورا مجنون شود“

پیشونیمو بوسید و با لبخند به خودش اشاره کرد و زیر لب گفت:

مجنون شود...

”دور تو میچرخمو آرایش کل اعجاب طبیعت میشود
دیوانه ات شدم ببین فقط به من دل را ببند دل را ببند دل را ببند
ای جان از عشق تو سوخت ای دلبرم فقط بخند فقط بخند فقط بخند“

منو آروم چرخوند و با چشمایی که عجیب گرم و سوزان بودن لب زد:

فقط بخند ...

و از پشت بغلم کرد و دوباره تکون خورد.

”هر کسی گوید سخن از عشق را نتواند که دلی از تو برد
دلبری از تو چنان دشوار است که دل تب دار و یک بیمار میخواهد فقط
دیوانه ات شدم ببین فقط به من دل را ببند دل را ببند دل را ببند
ای جان از عشق تو سوخت ای دلبرم فقط بخند فقط بخند فقط بخند“

وقتی آهنگ تموم شد جلوم زانو زد و شکمو بوسید.

صدای جیغ و داد بلند شد و اشکام با سرعت بیشتری پایین اومد.
از جا بلند شد و دستاشو دور کمرم انداخت و آروم منو جلو کشید و پیشونیمو
بوسید.

به سمت سفره عقدی که به طرز زیبایی چیده شده بود رفت.

پاهام از حرکت ایستاد که آهی با لبخند مهربونی دستشو دور شونه هام گذاشت و
به سمت صندلی هدایتم کرد.

لال بهش خیره شدم که لب زد:

میخوام شناسنامتو خط خطی کنم...

آیناز با چشمای اشکی نزدیک شد و شنلی رو بهم پوشوند و دستمو فشرد...

با چشمای مبهوت به همه چیز نگاه میکردم...
صدای عاقد رو میشنیدم اما نگاهم به آیه های قرآن جلوم خیره بود.

دستی که روی دستم نشست منو به خودم آورد.
نگاه سردرگم توی چشماش نشست که دوباره مثل تمام امشب لب زد:

_ بگو بله...

مثل ربات تکرار کردم...:

_ بله...

صدام انگار از ته چاه بیرون اومد؛ اما گویی همین کافی بود تا صدای کل و دست
و سوت بلند شه...

آهی نفس عمیقی از کنار گوشم کشید و بله محکم و رسایی گفتم.

خطبه عقد دائم خونده شد و امضا کردیم ..

آهی پشت دستمو بالا برد و بویید ..

لباش روی انگشت حلقم نشست و بوسید ..

و حلقه ایی از جعبه ی سورمه ایی رنگ درآورد و به دستم انداخت.

_اون یکی حلقه بمونه یادگاری...!

همه رو تو هاله ایی از مه میدیدم و انگار از اون لحظه زندگیم روی دور تند افتاده بود.

فقط فشار دست آهی رو احساس میکردم
حتی فسقلیام انگار حال مادرشونو درک میکردن که یه جا کز کرده بودن و از لگداشون خبری نبود.

با بلند شدن اهی ناخودآگاه بلند شدم.
دوباره به سمت وسط راه افتاد.
و آهنگ آرومی پخش شد.
بلاخره لب باز کردم و گفتم.:

_چرا؟

دستاشو دورم محکم تر پیچید.:

_چرا چی؟

_بعد این همه مدت چرا الان؟
سرشو پایین تر آورد:

_چون فسقلیای بابا بزرگ شدن...

فقط بخاطر بچه!!

پورخندی به خودم زدم.. آهی که اون جنجالو راه انداخت الان بخاطر خودم بیاد
اینجا!

بدون اینکه منتظر بمونه چیزی بگم گفت:

_من باید باشم که ندارم اذیتت کنن...

_یعنی چی؟

با تمنا زیر گوشم گفت:

_یعنی طاقت دردت رو ندارم... طاقت اینکه آخ بگی ... طاقت دوریت رو
ندارم...دیگه ندارم.

میفهمی یعنی چی؟

یعنی من، آهی، که یه روز میگفتم نیاز فقط یک نیازِ جلوت کم آوردم.

یعنی الان من این نیاز رو تنها نیازِ زندگیم میدونم.

تنها احتیاجم توی این زندگی...

تنها کسی که ارامش منو با خودش برد و رفت..

با بغض گفتم:

_بچه هامون نزدیک بود از دستم برن. نزدیک بود جون بدم توی اون اتاق عمل

کوفتی... پس کجا بودی تو ؟ هان؟ کجا بودی؟

کنارت بودم... تا صب نگاهت کردم. با هر اخمت مردم و با هر نفسی که
میکشیدی جون میگرفتم... ولی نمودم. نمیخواستم با دیدنم حالت بد شه. میخواستم

دزدیدمت

سوپرایزت کنم. میخواستم عقدت کنم توی جا و مکانی که لیاقتشو داری.

و من یادم اومد اون نفسی که از سر آسودی از سینه بلند شد و من شنیدم...

با مشت توی سینهش زدم:

_ لعنتی من سوپرایز نمیخواستم.. جشن نمیخواستم...

صدام شکست:

_ من حتی عقد نمیخواستم.

فقط تورو میخواستم اینو میفهمی!؟

چشمش دو دو میزد...دهنش باز شد چیزی بگه که آهنگ تموم شد و پشت بندش وقت شام رو اعلام کردن...

آهی پیشونیمو بوسید و منو برد جایگاهی که برای عروس دوماه درست کرده بودن...

با صدای آینهز که صدام میزد سرمو بلند کردم و صدای چیلک عکس به گوش رسید.

با ذوق گفت:

_ عجب عکسی شد. توپ، لاکچری...

وای قربونتون برم.

دزدیدمت

بعد پشت چشمی نازک کرد و گفت...:

_ التماس نکنید نشونتون نمیدم بعد چاپ میکنم میبینید.

راهشو گرفت و رفت.

بی حرف سرمو پایین انداختم. آهی آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

_ چی برات بکشم عزیزم؟

نیم نگاهی بهش انداختم و آرومتر زمزمه کردم:

_ میل ندارم .

_ همیشه که...

بعد تیکه ی بزرگی از لازانیا رو توی بشقاب گذاشت و لیوان دوغ رو به دستم داد...

ناچارا خواستم بشقابو ازش بگیرم که ابروهاشو بالا برد و چنگال پر رو نزدیک لبام آورد.

گوشه لبمو گزیدم که اشاره زد که بخورم.
دهنمو باز کردم و خوردم.

ولی لب به دوغم نزدم.

دوغ نمیخوری؟؟ دوست داشتی...

نوشابه میخوام.

و لبامو بهم فشردم.. با محبتی که توی حرکات و چشماش بود گفت:

ولی نوشابه برات خوب نیست خانوم...

دکتر...یکم...تجویز کرده.

دوغ رو از دستم گرفت و لیوان دیگه ای رو که کمتر از ربع توش نوشابه ریخته بود داد دستم..._

معترض نگاهش کردم که این بار گفت:

راه نداره!

بی هوا گفتم:

_تو این ۴ ماه من هر روز نوشابه میخوردم..اون موقع راه داشت!

چشماش کدر شد.

دستامو بهم گره زدم و سرمو پایین انداختم.

دزدیدمت

با صدای ریزی گفتم:

_تو شام نمیخوری؟

نگاهشو بالا آورد و لبخند کمرنگی زد و گفت:

_میخورم ...

و دوباره چنگالو آورد سمت دهنم...
به این ترتیب من و اون شام خوردیم..

از خستگی پاهام ورم کرده بود...
آهی روی سرمو بوسید و گفت:

_من الان میام.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم که عمو به سمتم اومد..
به سختی از جا بلند شدم که دستمو گرفت و لباسو روی پیشونیم گذاشت..

_خوشحالم که خوشبخت شدی نیاز..
خوشحالم که هر چقدر بهت بد کردم ولی تو الان به اینجا رسیدی..
به مردی که عاشقانه دوستت داره..

و دوباره منو بوسید ..

با چشمایی ناراحت به مریم جون که کنارم ایستاده بود نگاه کردم که با لبخند

دزدیدمت

عمیقی که روی لباش بود گفت:

_بشین عزیزکم ...

بی دلیل ازش خجالت میکشیدم. با دیدن گونه های به احتمال قرمز شدم خندید و گفت:

_نیاز یه جوری رفتار نکن که انگار نه انگار با شکم پر از پسر اومدی توی خونم.

لحنش اونقد بامزه بود که به جای اینکه ناراحت بشم خندیدم.

_خوشحالی؟

_نمیدونم!

با تردید گفت:

_اگه راضی نیستی و تو عمل انجام شده قرار گرفتی بگو .. من پشتتم...

_من از روزی که سر راه آهی قرار گرفتم آرزوم این بود.. ولی...

_ولی چی دخترم؟

با چشمایی که داشت پر میشد گفتم:

_من نمیخوام آهی از روی اجبار با من باشه.
بخاطر بچه ها با من بمونه.
اون اگه میخواست میتونست چهار ماه پیش...
یا اصلا دو ماه پیش بیاد و عقد کنیم
اما الان؟
بعد از خراب شدن حالم؟
بعد از خطری که هنوز باهامه؟
بعد از فهمیدن دوقلو بودن بچه ها
من نمیخوام به چیزی مجبورش کنم..
من...

اشکم رو دستای گره خورده ی من و مریم جون چکید.

_من انقد عاشقشم که بعد از زایمانم حاضرم برم و پشت سرمو نگاه نکنم تا عذاب
نکشه و با اون دختری که میخواد ازدواج کنه...

مریم جون با اخمای درهم به حرفام گوش میداد ..

با شنیدن حرف اخرم از جاش بلند شد و روی پیشونیمو بوسید و بی حرف رفت..

هنوز این کارشو هضم نکرده بودم که آهی از پشت سرم اومد.
یعنی تمام حرفامو شنیده بود؟

چشمای غمگین و دستای مشت شده اش نشون از این میداد که حرفامو شنیده!

بی اختیار دستشو گرفتم.

آروم گفت:

_ همه چیو توضیح میدم نیاز..._

نفسمو بیرون دادم و با خستگی نالیدم...:

_ کمرم داره نصف میشه.

اهی درحالی که کتتش رو درمیآورد لبخند زد...:

_ بریم بالا استراحت کنی.

از لبخندش و حرفش لرزیدم و خجالت کشیدم!!

من نیازی که تو رابطه رو دست اهی میزدم الان با ساده ترین حرفش چشمامو ازش میدزدیدم.

بهم نزدیک شد .

دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به سمت خودش کشید و به جلو هدایت کرد.

از پله ها بالا رفتیم و با دو قدم به چپ به در اتاق بزرگی رسیدیم.

منتظر موند تا اول من وارد بشم و بعد خودش پشت سرم وارد اتاق شد.

از شوک چیزی که میدیدم سرجام میخکوب شدم و دستمو با بهت جلوی دهنم گرفتم.

شمع های قرمز تپل از کوچیک تا بزرگ ، گوشه به گوشه ی اتاقو روشن کرده بودن و روی پارچه های حریری که بالای تخت خواب بود پر بود از ریشه هایی با چراغای کوچیک و نورهای طلایی و چشم نواز...

حضور آهی رو دقیقا پشت سرم و هرم نفس هاش رو درست روی گردنم حس کردم از پشت بهم چسبید و سرش رو توی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید.

نفسم برای لحظه ای توی سینم حبس شد و لرز خفیفی توی وجودم افتاد. چشمام خود به خود بسته شد.

دلم پر از خوشی شده بود و دعا میکردم این اتفاقات فقط یه رویای کوتاه نباشه. خیلی آروم به سمتش چرخیدم و آهسته چشمامو باز کردم و به چشم هاش که حالا پر از التهاب و خواستن بود؛ خیره شدم.

توی آغوشش فرو رفتم و بعد از مدت ها سرمو روی شونه ی پهن و مردونش گذاشتم که بی هوا چشمم به چیزی خورد که باعث شد لحظه ای نفس کشیدن از یادم بره.

تصویر زنی با موهای طلایی ، صورتی مهتابی و لباس حریر آبی رنگ با مرواریدهای آبی و حلقه ای از گل های سفید و آبی روی موهاش که روی تخت خوابیده بود و لباس نوزادی توی آغوشش بود؛ کل دیوار رو پوشونده بود.

خوب یادم بود.

درست یک ماه پیش بود .

برای خرید لباس بچه رفته بودیم و من این لباس و تاج رو به اصرار آیناز خریده بودم و مجبورم کرد که به محض رسیدنمون به خونه تنم کنم و بعد که از شدت خستگی خوابم برده بود.

آهی رد نگاهمو گرفت و وقتی به عکسم رسید لبخند غمگینی زد و دستمو کشید و رو تخت نشوندم.

و به سمت دراور رفت و از توی کثویه چیزی درآورد.

_ آهی.. این؟؟

کنارم نشست و از پلاستیک کوچیک تو دستش عکسی درآورد و به دستم داد. مبهوت تو دستم گرفتم و بهش نگاه کردم. سرمو بلند کردم و گفتم:

_ آهی

_ این عکس اولین باریه که رفتی سونوگرافی...

بازم یه عکس دیگه به دستم داد.

_ وقتی با مامان رفتی امامزاده و حالت بد شد.

یه عکس دیگه...

_ وقتی دنبال آیناز رفتی دانشگاهش از اونور رفتید خرید

و همینجوری عکس به عکس دستم داد و برام توضیح داد.

با چشمای خیس بهش نگاه کردم که پشت دستمو بوسید.

بعضی از این عکسارو آیناز میگرفت برام بعضیاشون هم اونی که گذاشته بودم مواظبت باشه...

هر باز که تو میرفتی دکتر وقتی نوبتت تموم میشد نفر بعدی من بودم که میرفتم تو اتاق و حالتو میپرسیدم.

با گریه گفتم:

پس چرا نیومدی دنبالم؟

راضی نمیشدی بیای.

چرا گذاشتی برم پس؟

هر روز به امید اینکه امروز میای چشمامو باز میکردم.

میخواستم تنها بمونم... میخواستم فکر کنم .

دلنتگ بشم؛ یادم بیاد کی هستی برای من...

یادم بیاد که در نبودت چی به سرم میاد.

میخواستم به این درک برسم که اون تویی که میخوام همه عمرم باهات باشم؛

ازش بچه بیارم.

باهات شاد باشم.

مشت آرومی به سینش زدم:

__هیچ میدونی از من خواستگاری کردن؟ زنتو از مامانت خواستگاری کردن.

عضلات دستش منقبض شد و گفت:

__وقتی ایناز دلیل خراب شدن حالت رو بهم گفت میخواستم بمیرم از بی غیرتیم
نیاز من یه ماه بود این جشنو تدارک دیده بودم.
همه چی آماده بود. فقط تو بودی که باید میومدم دنبالش اما حالت که بد شد
من مردم.

وقتی پشت گوشی صدای دکترت رو شنیدم،
میفهمی وقتی شنیدم گفت متاسفم پس افتادم نیاز ...
من نمیدونم چجوری افتادم تو دامت نمیدونم کی عاشقت شدم کی اینقدر برام مهم
شدی که اخ گفتنت هم جونمو میگیره
ولی چیزی که میدونم که دوست دارم عاشقتم
نفسم به نفست بنده...

به چشمای براقش خیره شدم:

__بهم گفתי اون روز ک ...

انگشتش روی لبم گذاشت و نداشت ادامه بدم..

__غلط کردم.. اون روز عصبی بودم.. از فکر اینکه میخواستی بچمونو بندازی
دیوونه شده بودم.

از فکر اینکه چیزیت میشد زد به سرم...

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و دستامو بین دستاش گرفت.

_ باز هم منو قبول میکنی؟

باز هم دلبر من میشی؟

نیاز... تو تنها نیاز من برای این زندگی هستی.

چشمامو بستم که اشکام از پشت پلکام چکید.

لباشو روی گونه ی خیسم حس کردم..

با تمام تردید هام.. تمام حرفای نگفته و همه چیزهایی که احساس میکردم لب باز

کردم...:

_ من خیلی دوست دارم آهی.. با تموم بدی هات.. عاشقتم پدر بچه هام...

_ قول میدم همیشه دوستت داشته باشم نیاز..

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و لباشو روی لبای خیس از اشکم گذاشت...

_ بلاخره دزدیدمت.. قلبتو دزدیدم آهی..

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و زمزمه اش تو گوشم پیچید...:

_ و من تو را انتخاب کرده ام؛

در هزاران دوران حیات و زندگیم،

در هزاران دنیا،

در هر مدل از واقعیت،

من تو را پیدا کردم

دزدیدمت

و انتخاب کرده ام.

“پایان”

۲ مهر ۱۳۹۷ ساعت ۲۳:۵۲

رمان بعدی نویسنده :

https://t.me/text_alef

سازنده: F.S Oayandeh